

خُنکای صبحدم

مجموعه اشعار افسانه بهمن پور
(دفتر اول)

خُنکای صبحدم

افسانه بهمن پور

مجموعه اشعار (دفتر اوّل)

سرشناسه	:	بهمن پور، افسانہ، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدیدآور	:	خنکای صبحدم / افسانہ بہمن پور.
مشخصات نشر	:	تهران: امید سخن، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاہری	:	۱۶۳ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست	:	مجموعہ اشعار؛ دفتر اول.
شابک	:	978-622-7224-64-1
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian poetry -- 20th century
ردہ بندی کنگرہ	:	PIR۸۳۳۵
ردہ بندی دیویی	:	۸۱۴/۶۲
شمارہ کتابشناسی ملی	:	۷۶۰۴۴۸۶
وضعیت رکورد	:	فیپا

خنکای صبحدم

مجموعہ اشعار (دفتر اول)

افسانہ بہمن پور

چاپ الکترونیکی - ۱۴۰۰

 a.bahmanpour۱۹۸۴@gmail.com

 a.bahmanpourr

قیمت: رایگان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۲۴-۶۴-۱

حق چاپ محفوظ

با تشکر از زحمات جناب آقای بابک مصطفوی مدیریت محترم
انتشارات امید سخن بابت پیگیری و اخذ مجوزهای لازم جهت
انتشار الکترونیکی خنکای صبحدم ...

افسانه بهمن پور- اردیبهشت ۱۴۰۰

فهرست

۱.....	تقدیم شعر.....
۳.....	دیباچه.....
۷.....	رقص مستان.....
۹.....	لمس حق.....
۱۲.....	دریغا زمانم.....
۱۴.....	گل در بر.....
۱۵.....	روحم به درمانم تو را.....
۱۷.....	کوی دوست.....
۱۸.....	احوال غریب.....
۲۴.....	تو را تو را.....
۲۵.....	ندیدم.....
۲۷.....	دل شکن ، دل شکسته.....
۲۹.....	آتشِ خویش.....
۳۱.....	درویش.....
۳۲.....	صبح صوفی.....
۳۴.....	وداع شمع.....
۳۷.....	ذکرِ حلاج.....
۳۸.....	دوبیتی های عاشقانه عارفانه صوفیانه.....
۴۰.....	چشمان مهربان.....
۴۳.....	مادر.....
۴۵.....	آزیر.....
۴۷.....	در کوچه.....
۴۹.....	رستگاری در شائوشنک.....
۵۱.....	ابد و یک روز.....
۵۴.....	آونگ گفتمان.....

۵۶.....	در دگان زرفروش.....
۵۸.....	مشق شب.....
۶۰.....	شکست دشمن.....
۶۲.....	انتخاب.....
۶۴.....	استاد آواز ایران.....
۶۵.....	خیر و شر.....
۶۷.....	پاسخ نیکی.....
۷۰.....	جهل جاهل.....
۷۳.....	سنگ زیرین.....
۷۵.....	آوارگی، پناهندگی... جنگ...
۷۸.....	افغان زبان.....

تقدیمِ شعر

شعرِ من تقدیم من بر مردم

همچنینم مادر و هم همسر

هم به خواهر هم برادر خوش بنام^۱

هم به فرزندم پسر هم دخترم آن دو فدام

هم به رومی هم به صوفی هم مرید

هم به عالم هم به عارف هم مراد

عشقِ عاشق نابِ دل ها سوته دل

رقصِ مستان تابِ جان ها صافِ دل

عاقلمش تا بالغش سنگِ صبور

مرده را تا زنده را حتی به گور

درسِ مشقم مدرسه آن آموزگار

کارِ سختم خانه را آن خانه دار

شهریارم شاعرم در خوابِ دور

اشجرم یانم^۲ مزارش راه دور

دشمنم هم جانبم را زرنگار^۳

راهبم هم عابدم را رستگار

هم به سید او خلیش^۴ روزگار

هم به درویشم مرادش کردگار

در گلستانم به بستانم همه

در مهستانم شبستانم همه

هر که را دانا بخواند شعرِ من

هر که را معنا بداند شعرِ من

^۱ برادرم بهنام

^۲ شادروان استاد شجریان

^۳ زر فروش

^۴ شادروان سید خلیل عالی نژاد

گفتمش تقدیم من جمعی به شعر
راندمش موضوع من خطی به شعر
نام من فسانه را نغمه ها در سر کنون
نغمه را مستانه را آتشم بر سر کنون
گویمش شعرم فغانم شوق من تا کردگار
خوانشش شعرم چو شمعی روشنم تا آن نگار
گویمت را هر دلی سوزد سرا را بی نگار
او به هر دل گویدش روشن نشاید بی قرار

دیباچه

سلامم محترم مَقدم^۱ مقام

شعرِ من فِهوای من آقدم^۲ کلام

هان خلاصه گویمش شعرم به نظم^۳

چون^۴ شدش تا آمدش فهمم به نظم^۵

پیش از آنم گویمت اصرارِ من را کمترین

آخرم من در صفم دیوارِ من کوتاه ترین

حالیا من کمترین کوتاه ترین

در چهل دیدم به خوابم بهترین

یک شبی را شعرِ شاعرِ شهریار

خواندمش شعرش نکویی شهریار

ناخودم گاهم^۶ بگفتم مرحبا بر شهریار

شعرِ تو شهلائی تو غوغا تو را بر شهریار

شعرِ شاعرِ خواندمش چندین کرار

حظاً خود محظوظِ خود چندین قرار

ذکرِ خود در بی خودی را خوش زمان

رحمت هم مغفرت را خوش بیان

گفتمش روح به شادی شهریار

خواندمش حمدم به باقی شهریار

بعدِ آن خوابم بیامد شهریار

با شفق شعرم بگفتا شهریار

^۱ ارجح، اولی، برتر، اولویتدار، دارای تقدم

^۲ مقدم‌تر، پیش‌تر، مقدمه

^۳ نظم و ترتیب

^۴ چوون خوانده شود.

^۵ نظم، شعر

^۶ ناخودآگاهانه

شهریارم شاعرم سرخوش به خواب
 او به پیری خواندش او بیتم به خواب
 چشم او لبخند او بودش دگر
 پیر او دلسوز او بودش دگر
 گویا بهجت^۱ بجستش اِبتهاج^۲
 گویا بهجت بدانست احتیاج^۳
 او به چهرش نرمشش شعرش سخن
 یادِ من دادش نکویی گفتنم شعرم سخن
 ای دریغا غافلیم یادم برفتش شعرِ او
 ای مریدان^۴ حاضرم شعرم بگفتم بعدِ او
 اینچنینم بعدِ آن از مدتی شاعر شدم
 طبع شعرم آمد و از مدتی ظاهر شدم
 اینکه مدت گویمت در دفترم شعری دگر
 اینکه مدت گویمت در بر سرم سوزی دگر
 "لمسِ حق" حالی دگر باشد مرا
 شعرِ حق سوزی دگر باشد مرا
 روزِ من را روزگاری خوش نبود
 بودِ من را بید و بادم خوش نبود
 چونِ من را چند و چونم خوش نبود
 غورِ من را بر قرارم خوش نبود
 سازِ من را سوز و سازم خوش نبود
 چارِ من را کار و بارم خوش نبود

^۱ سید محمدحسین بهجت تبریزی (زاده ۱۱ دی ۱۲۸۵ - درگذشته ۲۷ شهریور ۱۳۶۷)
 متخلص به شهریار (پیش از آن بهجت تبریزی) شاعر ایرانی اهل تبریز بود که به زبان‌های

فارسی و ترکی آذربایجانی، شعر سروده است.

^۲ خوشحالی، خوشی، سرور، شادمانی، شادی، فرح، مسرت

^۳ احتیاج و فقر روح این حقیر را...

^۴ دوستان و علاقمندان استاد شهریار

حالِ من را خوش مرامم خوش نبود
 فامِ من را خوش لوانم خوش نبود
 باری آری لمس حق شعری دگر باشد مرا
 آری آری حقّ و حقّ حالی دگر باشد مرا
 حالیا شکرَم به یزدان هجرِ هجران شهریار
 شهریاران رحمِ رحمان یادِ یاران شهریار
 حاصلّا حاضر ارائه دفترَم من اولّم
 حالیا شاکر اراده دفترَم من دوّم
 گفتمش مضمونِ من موضوعِ من
 راندمش احوالِ من پندارِ من
 قالبمِ من مثنوی هم معنوی
 شاعرمِ من موردی هم موضوعی
 تو بخوانش نرمِ نرمش آن کلام
 چون بگفتم نرمِ فهمم آن کلام
 چون بگفتم نظمِ من زیباترین
 تو بگو هم نقد خود شیواترین
 عیبِ من هم نقصِ من راحتِ بگو
 فنِّ من ایرادِ من بر حقِ بگو
 شایدم آخر شود آن گفتمان
 راه حلّش فارغش را گفتمان
 شعرِ من بر در کنون از طبعِ من نشئت^۱ گرفت
 طبع و ذاتم فهمِ من از دینِ من فطرت گرفت
 حالیا خواندنش را شعرِ من با دل عمیق
 همچنینم خواهشَم را شعرِ من معنا دقیق
 گفتمت فسانه ام مشقم به شعرم گفتمش
 گفتمت مستانه ام فهمم به شعرم راندمش

^۱ پیدا شدن ، سرچشمه گرفتن ، زنده شدن ، پرورش یافتن

گفتمش من با دلم مجنون سخن

راندمش من با قلم مفتون سخن

حالیا بر در خرابم مستِ راه

حالیا بر حق مرادم چشمِ راه

گویمش من ذکر من در آخرم بر کردِگار

هان قسم یادم قلم دادی به نیکی روزِگار^۱

مرا عمری صدایت بر سر آمد

مرا سویی نهایت چارت آمد

مرا کوری به غایت بر چه آمد

مرا نوری هدایت بر ره آمد

مرا شوری به ذات در دل آمد

مرا شعری بدایت^۲ بر لب آمد

مرا مر مرا منها مرا

تو را بر سر تو را تنها تو را

مرا شیدا تو را غوغا تو را

تو را تنها تو را یکتا تو را

دلا سودای دل بیدل تو را

دلا غوغای می بیدل تو را

تو را جانان دل در ره تو را

تو را مینای می بر سر تو را

تو را بی نام حق بی تب تو را

تو را در نام حق بینم تو را

تو را حق حق تو را جویای حق

تو را در پای حق غوغای حق

^۱ اشاره به آیه ۱ از سورة القلم:

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ (۱) ... نون ، سوگند به قلم و آنچه می نویسند...

^۲ آغاز، ابتداء، اوان، اول، شروع، مقدمه ≠ نهایت

رقصِ مستان

در فراغت را زمستانم تب است
 در جفايت را مهستانم شب است
 در غريبت دردِ عشقم را کم است
 در طريقت ذهنِ زيبم را کم است
 در شکستم فکرِ تنها را غم است
 در نصيبم فتحِ دلها را کم است
 در مقاومت شأنِ تو حشمت تو را تنها کم است
 در سلامت ذکرِ تو بينای تو تنها کم است
 ذکرِ تو بر شأنِ تو والای تو تنها کم است
 نامِ تو بر جانِ ما دلهاي ما تنها کم است
 دادِ تو بر حالِ ما فريادِ ما فردا بس است
 يادِ تو دلهاي ما جانهاي ما تنها بس است
 درسِ تو قرآنِ تو فهواي تو بر ما خوش است
 مشقِ تو ايمانِ تو معنای تو بر ما هوش^۱ است
 حاليا بر در سرم مستم به يزدان را تو را
 ساقيا در بر می ام رقصم به مستان^۲ را تو را
 دورِ چرخم فقرِ دستم هوشِ هستم را تو را
 چرخِ گردم جسته رستم نوشِ هستم را تو را
 کارِ زارم زادِ بومم حالِ چوونم را تو را
 فالِ روتم می خموشم نوشِ مستم را تو را
 بغضِ حلقم اشکِ شورم چشمِ سوزم را تو را
 جمعِ جورم شورِ عشقم نورِ چشمم را تو را

^۱ هُش خوانده شود.

^۲ در تمامی اشعار این حقیر هر جا اشاره به رقص، مستی، پوش، می، ساقی و ... شده ، همگی به حالات عرفانی و محاط شدن در جذبۀ حضرت دوست ، مراقبه و نیز به رقص سماع درویشان اشاره دارد.

قندِ شِعرم نابِ حَسَمِ ذوقِ شوقم را تو را
نوشِ قندم قالِ قیلم شورِ شِعرم را تو را

لمسِ حق

صالحان مصلح احوال جهانند

مفلسان سائلِ درگاه خدایند

مطربان طالب اغیار مرادند

مقربان اقرب یزدان ملوکند

طالبان طالب ایام شبابند

ناوَران^۱ در ره دریای کمالند

نارسان خواهشِ شادابِ کمالند

نوبران میوهٔ مستانِ سَرایند

عاشقان عاشقِ دلهای فدایند

کافران مکفَر^۲ سَمَاطِ بساطند

هر که را هر مزرعه کشتش ببودش بر سبب

هر که را هر میکده عشرت ببودش بر سبب

هر که را خواهشِ دلی دیدم به تب

هر که را درمانِ دلی دیدم به کس

هر که را قالبِ بدیدم منقلب

هر که را گریانِ بدیدم مضطرب

ای دریغا زادِ من قالب^۳ گرفت

قالبم بی قالبی قالب گرفت

چون برفتم سوی من آن قالبان

پس بدادم کوی من آن ناصران

رو به هر سویم نهادم پس زدند

حالِ من را من غریبم پس زدند

^۱ کشتیان، ملاح، ملوان، ناخدا، ناوخدا، ناویان

^۲ مرد نیکوکاری که نسبت به او ناسپاسی شده، کفاره داده شده؛ در اینجا کافر خوانده شده

^۳ چیزی را در قالب درآوردن، شکل، هیئت، جسم، تن، بدن، کالبد؛ در اینجا نقش و جایگاهی در زندگی

صدقِ من در آینه غالب بشد
 قلب من بی قالبی غالب بشد
 بعدِ آن از مدتی بی خود شدم
 سر به جیبم مدتی با خود شدم
 نورِ چشمم باطلم دیدم دریغ
 چشم کورم غافلم دیدم ستیغ
 روحِ خود دیدم فقیرم بی نصیب
 جانِ خود دیدم اسیرم بی شکیب
 دردم آمد روحِ خود رختم چروک
 زجرم آمد جانِ خود هر دم سکوت
 چون فسردهم چون نبودم پس نبود
 غیرِ من تا بر خودم بی کس نبود
 تنگِ دل دلدارِ دل طالب نبود
 سختِ دل هجرانِ دل طالع نبود
 وه دلا یک شب حدیثم خوش نبات
 وه خوشا یک شب غریقم هوش^۱ نجات
 هیچِ من را پوچِ من تنها نبود
 جامِ من مستانِ من شکوا نبود
 لمسِ حق آنی نجاتم داد و بس
 نوشِ زم زخمم ضمامم داد و بس
 حالیا بی قالبی قالب گرفت
 وه دلا بی صاحبی صاحب گرفت
 سر به کوه افکنده مستم شد ملنگ
 سر به زیر افکنده هستم شد به چنگ
 مستحق شد روحِ من سائل غریب
 منتخب شد شعرِ من مستان قریب

^۱ هُش خوانده شود

من شدم فسانه و رُستم فُسون

من شدم مستانه و جُستم دُرون

پی به پی شِعرم بگفتم روز و شب

پی به پی معنا بگفتم روز و شب

حق مرادم حقّ و حق کردم به حق

حق به یادم هِیّ و هِیّ کردم به حق

تا قلم را صفحه را لمسم نمود

قالبم را صفحه را لمسش نمود

حالیا شکرَم به خَنّان ساجدم بر راحمین

حالیا شکرَم به مَنّان سالکم بر غافرین^۱

^۱ اشاره به برخی از نام های خداوند: خَنّان: پُر مهر، بسیار بخشاینده ؛ اَرْحَمُ الرَّاحِمِین: مهربانترین مهربانان ؛ مَنّان: پُر بخشش، بسیار مَنّت گذارنده ؛ خَیْرُ الْغَافِرِین: بهترین آمرزندگان .

دریغا زمانم

همه عمر فغانم که طی شد زمانم

همه کفر بنالم که طی شد زمانم

همه جامِ مستی که طی شد زمانم

همه خوانِ هستی که طی شد زمانم

همه نوشِ جامم که طی شد زمانم

همه سوزِ جانم که طی شد زمانم

همه عشقِ دل خوش که طی شد زمانم

همه رقصِ سرخوش که طی شد زمانم

همه ساز و سوزم که طی شد زمانم

همه سور و ساتم که طی شد زمانم

همه جاه و جودم که طی شد زمانم

همه رخت و بختم که طی شد زمانم

همه تار و پودم که طی شد زمانم

همه یاد و یارم که طی شد زمانم

همه فکرِ عشرت که طی شد زمانم

همه ذکرِ حسرت که طی شد زمانم

همه خوابِ غفلت که طی شد زمانم

همه هوشِ رخوت که طی شد زمانم

همه فعل و قالم که طی شد زمانم

همه خام و فکرم که طی شد زمانم

همه ماه و مهرم که طی شد زمانم

همه ترس و وهمم که طی شد زمانم

همه هوش و کوشم که طی شد زمانم

همه شوخ و چشمم که طی شد زمانم

زمانم امانم فغانم حسابم

سلامم جوابم کلامم کتابم

ملیکم مماتم شکیم زمانم

فراغم جوانم فغانم که پیرم

فریبم حیاتم دریغم زمانم

دریغم زمانم زمانم زمانم

گل در بر

ای دریغا گل در بر و می در کف و معشوق به کام نیست^۱
 ای دریغا جان بر کف و شهلای دل و کارِ صواب نیست
 ای دریغا دل حریف و جان شفیق و می خراب نیست
 ای دریغا سر شکیب و زر خرید و حق مرید نیست
 ای دریغا صاحبم را بر زمان مأوا دلم بیچاره نیست
 ای دریغا طالبم را بر فغان شکوا سرم دیوانه نیست
 ای دریغا دیوانه را مستانه را میخانه نیست
 ای دریغا میخانه را بیچاره را آواره نیست
 ای دریغا جامِ می ساقی می مستانه نیست
 ای دریغا شمعِ دل پروای دل پروانه نیست
 ای دریغا رازِ دل سودای دل دردانه نیست
 ای دریغا کارِ دل غوغای دل فسانه نیست
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 ای خدایا ای خدایا ای خدا

^۱ اشاره به غزلی از حضرت حافظ:

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است سلطان جهانم به چنین روز غلام است
 گو شمع میارید در این جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

روحم به درمانم تو را^۱

سرخاب سفیداب مرا لعل تو را
 مهتاب سماوات تو را فخر تو را
 دریاب خراباتِ تو را فهمِ تو را
 شوراب کمالاتِ تو را رحمِ تو را
 سیراب سلامانِ تو را شکر تو را
 خیزاب غلامانِ تو را عرش تو را
 دوشاب شرابانِ تو را نوش تو را
 خوناب شهیدانِ تو را راه تو را
 تالاب هزارانِ تو را حمد تو را
 سیماب نگارانِ تو را زیبِ تو را
 حلاج به دارانِ تو را سُر تو را
 فلّاح مقامانِ تو را شأنِ تو را
 کوشان طریقانِ تو را سوز تو را
 پویان نصیرانِ تو را ساز تو را
 دریاب ضعیفانِ تو را راه تو را
 بی تاب فقیرانِ تو را روح مرا
 روحِ مرا سوزِ مرا آه مرا
 دینِ تو را فهمِ تو را شور تو را
 مرا دستانِ همی گوید که روحِ تو را سزایت را
 مرا مستانِ همی گوید بقایتِ تو را فدایت را
 مرا هستانِ همی گوید جفایتِ تو را فنایتِ تو را
 مرا یزدانِ همی گوید وساطتِ تو را شفایتِ تو را
 مرا هیهاتِ همی گوید چشمانِ مستمِ تو را
 مرا کلماتِ حقِّم را مرا صلواتِ مشقم را

^۱ در این شعر فارغ از پیوستگی لازم و صحیح سرودن شعر، با توجه به حال و هوای معنوی و عرفانی حاکم، ناخودآگاه چندین بار اقدام به تغییر لحن، ضربآهنگ و وزن شعر نموده ام.

مرا شاداب کویت را مرا فتانِ مویت^۱ را
 مرا مستانِ بویت را مرا حیرانِ رویت را
 مرا خواهانِ جودت را مرا گریانِ رویت را
 مرا تابانِ سویت را مرا سامانِ کویت را
 مرا طوفانِ شعرم را مرا درمانِ روحم را
 مرا سیلابِ اشکم را مرا دریایِ خونم را
 مرا مر مر مرا را لعبت تو را
 تو را سر سر تو را حکمت تو را
 مرا دردم به درمانم تو را
 مرا روحم به سامانم تو را
 مرا هر دم به قربانم تو را
 مرا مرگم به فرمانم تو را
 مرا روحم به افغانم تو را
 مرا ذکرم به یزدانم تو را
 مرا تو را مرا تو را مرا تو را تو
 تو را تو را تویی تو را تو را تو را تو
 کلام تو جلال تو مرا برد پیش
 سلام تو کمال تو مرا دهد خویش
 تویی تویی صلا^۲ی ما بقای ما بیش
 منم منم که می برم به کام خود کیش^۳

^۱ زلف و یا تعبیر مشابه در بیان عرفا، حاکی از مظهر تکررات حق تعالی یعنی اسماء و صفات ذات اقدس حق است که در قالب تعینات متجلی شده است.
 اسماء و صفات حق تعالی به جهت اینکه ۱- در اوج حُسن و جمال به مانند زلفان زیبا و جذاب است "وله الاسماء الحسنی" و ۲- مانند زلف بی شمار می باشد به زلف، گیسو، مو یا طره تشبیه می شود.

^۲ آوا، آواز، بانگ، صدا، صوت، ندا

^۳ آیین، طریقت، طریقه، مسلک، مشرب، نحله

کوی دوست

عاشقان دل پیشگان هر روزه را در کوی دوست
 فارغان مه پیشگان دریوزه را در کوی دوست
 سالکان ره پیشگان پیموده را در کوی دوست
 کافران فر پیشگان ننموده را در کوی دوست
 راهبان ترسندگان بیتوته^۱ را در کوی دوست
 زاهدان فرزندگان فرتوته^۲ را در کوی دوست
 شاکران هم جانبان هم وارسان^۳ در کوی دوست
 حیدران هم مقربان هم حامدان در کوی دوست
 هر که را هر مزرعه خواهان دوست
 هر که را هر سلسله زلفان دوست
 هر که را هر شعشه تابان دوست
 هر که را در جود او مفتون او
 هر که را در بود او حیران او
 هر که را نام او حق گوی او
 هر که در حال او حق جوی او
 هو و هو را جود او هو هوی من
 او و او را بود او او او من
 نغمه هایم زجه هایم پی به پی در جام من
 ناوکانم هر مژه گریان دل در کام من
 تا سحر را مرغ حق، حق حق و حق بگفت
 تا سحر را جان دل، در پای دل قربان دل حق حق بگفت

^۱ تهجد ، شب بیداری ، شب زنده داری ، مبیت ، مساهرت

^۲ پیر ، سالخورده ، فرسوده ، کهنسال ، مسن ، معمر ؛ در اینجا پیر زاهد ، دانا و فرزانه

^۳ وارستگان

^۴ در هر مرحله از تکامل روحی ، معنوی و طی طریق به سوی دوست

احوالِ غریب^۱

حیاتم بر ممامتم چیره بوده تاکنون
 ثباتم بر خرابم^۲ خیره بوده تاکنون
 دور گردون دیدم و بودم صبور
 دورِ باطل دیدم و دوره‌هایی در عبور
 در تحوّل دیدمش آدمی را در گذر
 چون عیان شد گفتمش راحت گذر
 چرخِ گردون بودش و چرخش بگشت
 دورِ گردون بودش و دورش بگشت
 هر که شد از دَنِ خود باور درست
 شایدم بودش همان داور درست
 دَنِ من هم باشد و آدم شدن
 خلقِ خلقم بایدم انسان شدن
 دگمّ من باشد اَرَم^۳ باشم حسود
 خبطِ من باشد اَرَم باشم عنود
 همچنینم خشم من از بی خرد
 چون بر اَرَم آه من بر بی خرد
 خویش من دارم^۴ صبوری کظمِ غیظ^۵
 حالیا فرصت فکوری کسبِ فیض

^۱ این حقیر در این شعر به طور پیوسته و با ارتباط دهی لازم، به بیان چند موضوع که دغدغه‌ی خاطر بنده بوده و می‌باشد پرداخته‌ام؛ در ابتدا نگاه و درک خود از تجربه‌ی زیستن و احوال جاری در پیرامون‌ام را بیان کرده و در ادامه، به بیان موضوعاتی مانند حضور در کنار مزار عزیزان، نفی و قهر شیطانِ رجیم و در آخر طوافِ نمادین کعبه، نام بردن از برخی از صفات و ستایش پروردگار پرداخته‌ام.

^۲ ویران، مخروبه، روحیه‌ی خراب، مجاز از بدمست، مست و خراب

^۳ اگر من

^۴ خویشتن داری

^۵ فرو بردن خشم

چشمه های روشنم ناگه روان

اَجْرِ من بر صَبْرِ من بارد بر آن

در زمین چون آمدم بودم به شانس

جوَدِ من بودم نبودم خوش به شانس

روزی ام دانم که ساعت سر رسد

روحِ من بسته رَحْمِ^۱ پر، پر کشد

به گورستان شدم ساعتی بنشستم

و ندر احوال کسان و مردگان بگرستم

با تماشا همچنان بودم غریق

من در این اندیشه ها گفتم دریغ

هر مزاری داردش حتما قصی

هر قبوری داردش حتما کسی

وهِ عجب می گویم و در حیرتم

وهِ عجب می گویم و در فکرتم

چون ببینم هر کسی این عاقبت

آهِ من فعلم درستم بایدش این عاقبت

راه من پندار من گفتار و هم کردار من

هر سه نیکی بایدم همچنین ایمان من

هر چه کارم آن درو خواهم بکرد

هر چه توشم آن قضا خواهم بکرد

این زمان تا آن زمان کوتاه بُود

لاجرم فرصتم بر غفلتم کوتاه بُود

غفلتم سنگم بگویم من به سنگ

جَمْرِ من هم رمیِ من جنگم به سنگ^۲

^۱ رخت بر بستن ، رخت بر چیدن ، کوچ کردن و رحلت نمودن ، مردن ، درگذشتن

^۲ رمیِ جمرات ؛ رمیِ جَمَرِه پرتاب کردن سنگ ریزه به سوی جمره در حج است و از آن در باب حج سخن گفته‌اند. رمیِ جمرات در منا از مهم‌ترین ارکان اعمال ایام تشریق است و در-

او شریری بودش و دشمن خدا

من بدانم چوون کنم دشمن خدا

گویمش تو روسیاهِ عالم تو پلید

روح تو شیطانِ تو اهریمنت آمد پدید

می دهم درست بیایی خود به چاه

می دهم پندیت بیایی خود به راه

تاکنونم چون تویی شیطان ندیدم بیش و کم

تاکنونت چون منی دشمن ندیدی زیر و بم

تو سیاهِ زشتِ دد وحشِ هیولا

تو نجوسِ پیرِ شیطانِ تو هیولا

تو به آدم دشمنی کردی گران

تو به آدم خدمتی کردی بدان

چون سَرندی نیک و بد کردی جدا

لاجرم نیکان بماندش آن به جا

رمیِ جرمِ رجم من بارد برآن شرِ رجیم

جرمِ رمی ام ذکر من الله من حیّ عظیم

دورِ کعبه را من می زنم هفتم به دین

دورِ مکه را من می زنم شمعم به جبین^۱

تا که باشد در سراپیم سور و سات^۲

تا که یابم من شفایم تار و مات^۳

روایات آمده است که ابلیس برای بار اول در جمره عقبه خود را بر حضرت ابراهیم نمایاند و آن حضرت با سنگریزه‌هایی او را از خود دور ساخت و ابلیس دیگر بار در جمره وسطی و اولی راه را بر او بست و ابراهیم بار دیگر او را با پرتاب سنگ گریزان کرد؛ و ابلیس به هنگام فرار به سرعت گریخت؛ و جمره و اجمار به معنای شتاب کردن و گریختن است؛ زیرا که - شیطان در این مکان از برابر ابراهیم گریخت و لذا افراد باید در این محل با رمی جمره و انداختن سنگ بر شیطان ظاهر، شیطان درون را نیز سرکوب کنند تا از شیطان پیروی نکند.

^۱ ۱۲ معصوم (ع)

^۲ خوردنی، تدارکات، ملزومات

^۳ کنایه از کنار رفتن پرده‌ها از جلوی چشم و تصویر درست و واضح را دیدن

جانبی جانم به جانت جانب است
 عاشقی عشقم به عشقت عاشق است
 فاتحی فتحم به فتحت فاتح است
 صالحی صلحم به صلحت صالح است
 ناصری هم فاتح و هم حاضری
 بارئی هم خالق و هم رازقی
 ارحمی تو راحمی ، احکمی تو حاکمی
 خیرِی تو غافری ، اسرعی تو حاسبی^۱
 من به تو ما تا به تو اخلاصِ تو
 توبه من ما توبه تو احسانِ تو
 داده ای جنت که باشم من شکور
 من به خبطم کرده ام جنت عبور
 خود مسبب بر هیوتم بوده ام
 خود سبب بر راه دورم بوده ام
 خلقتت هفت بُدش جود و وجود
 ارض و شمسیت ، ماه و نورت در وجود
 ساعتی فکرت مرا خوش تر بُود
 غورِ من تا بر خودت خوش تر بُود
 پرده های چشم خود باطل بدیدم بیش و کم
 خلقتت در چشم خود واضح بدیدم زیر و بم
 از سمات تا به ارضت تا وجود
 نعمت هم حکمت آن در وجود
 یادم آید سعدی شیرین سخن آن یارِ غار^۲
 ماه تو خورشیدِ تو افلاکِ تو باشد به کار

^۱ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ: مهربانترین مهربانان ، اَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ: بهترین داوران ، خَيْرُ الْغَافِرِينَ: بهترین آمرزندگان ، اَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ: سریعترین حسابرسان
^۲ مجاز از دوستی که انسان را در سختی تنها نمی گذارد...

تا که نانی باشد و غفلت رود

تا که فرمان باشد و ذلت رود^۱

انبیای اولیای اَلَّذینَ یومنون

حقّ تو بر بنده ات او یوقنون

هادی ات بر بنده ات بوده کنون

لطف تو بر بنده ات او مُفلحون^۲

رستگاری آمدش حرفش میان

قطره اشکم گونه را رازم میان

خواهمش زاری به دل من مفلحون

زاری ام رازی به دل من یوقنون

یادم آمد موسی اش را آن شبان

ربّ خود حرفش به دل را چون شبان^۳

شعرم آمد تنگ دل از صبح زود

هر چه گفتم درد دل از ذوق کور^۴

مدح من بودش به دل را کردگار

درد من بودش به دل را روزگار

حالیا حالم غریبی بوده شب

خوش به وقتم چون عزیزی بوده شب^۱

^۱ اشاره به شعری در گلستان سعدی:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

^۲ اشاره به آیات ۴ و ۵ سورة بقره:

وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ (۴)

و آنان که به آنچه به سوی تو و به آنچه پیش از تو نازل شده، مؤمن هستند و به آخرت یقین دارند.

أُولَئِكَ عَلَىٰ هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ (۵)

آنانند که از سوی پروردگارشان بر هدایت اند و آنانند که رستگارند.

^۳ اشاره به شعر موسی و شبان از مولانا جلال الدین محمد بلخی

^۴ اشاره به ضرب المثل و بیتی از شعر موسی و شبان:

هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می خواهد دل تنگت بگو

از افق شمس برآمد روزِ نو آغازِ نو
حاليا رقصم بماندش شعرِ نو ایمانِ نو
گفتمش فسانه ام شعرم به کردارم مُبین^۲
گفتمش مستانه ام عشقم به یزدانم به دین

^۱خوش وقت بودم که چنین وقتِ عزیزی داشتم.

^۲آشکارکننده ، آشکار ، روشن ، هویدا ، واضح ، روشنگر

تو را تو را

ساقیا کاری قماری را تو را

حافظا فالی به نابی را تو را

ساغرا جامی شرابی را تو را

کافرا عمری شتابی را تو را

ای خدا صبری عتابی را تو را

ای خدا فهمی کتابی را تو را

ای دلا سوزی گدازی را تو را

ای تو را نامی به تامی را تو را

تو تو را سوری به بزمی را تو را

تو تو را نوری به چشمی را تو را

من تو را یادی به یاری را تو را

تو مرا باشی به آنی تو مرا

تو و من همپایه را پیمانه را

من و تو پیمانه را میخانه را

دیو و دد سوزنده را پرمایه را

فوت و فن مستانه را جانانه را

ندیدم

لبِ جوی نشستم ، گذرُ عمر بدیدم^۱
 گلم اشک که چیدم ، دلم مُرد بدیدم
 سرم بود به سودا^۲ ، دگر سر ندیدم
 دلم رفت به یغما ، دگر دل ندیدم
 چشم بود به صحرا ، دگر دوست ندیدم
 دلم سوخت به زیبا ، دگر عشق ندیدم
 دستم رفت به یاری ، دگر یار ندیدم
 دلم بود به داری ، دگر دار ندیدم^۳
 دلم رفت به سردی ، دگر گرم ندیدم
 دلم سوخت به گرمی ، دگر سرد ندیدم
 اشکم ریخت چو لیلی ، دگر اشک ندیدم
 دلم رفت به لیلی ، دگر دل ندیدم
 لبم بود به سرخی ، دگر سرخ ندیدم
 دلم بود به سرخی ، دگر دل ندیدم
 رخم رفت به زردی ، دگر رخ ندیدم^۴
 دلم بود به زردی ، دگر دل ندیدم^۵
 زلفم رفت به یغما ، دگر زلف ندیدم
 دلم رفت به زلفی ، دگر دل ندیدم
 جانم وصل به جانی ، دگر جان ندیدم
 دلم بست^۶ به جانی ، دگر دل ندیدم

^۱ اشاره به غزلی از حافظ

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

^۲ معامله ، دادوستد ، خریدوفروش ، اندیشه، خیال ، اندیشه بی حاصل، خیال باطل و ...

^۳ دلداری دادن، دلداری

^۴ آفسردگی روی ، رنگ پریدگی رخسار از ضعف و درماندگی و ...

^۵ در اینجا منظور زردی زرّین طلاگونه می باشد. کنایه از ارزشمند بودن

^۶ دل بسته

تنم بود به راضی ، دگر راض^۱ ندیدم
 دلم بود به رازی ، دگر راز ندیدم
 سحرم بود به فالی ، دگر سحر ندیدم
 دلم خوش به سحری ، دگر فال ندیدم
 سازم زد به ناکوک ، دگر ساز ندیدم
 دلم خوش به سازی ، دگر دل ندیدم
 پرم سوخت به دستی ، دگر پر ندیدم
 دلم داد به دستی ، دگر دل ندیدم
 رنجم بود به سختی ، دگر رنج ندیدم
 دلم بود به رنجی ، دگر سخت ندیدم
 قلم راند به خطی ، دگر خط ندیدم
 دلم خوش به خطی ، دگر دل ندیدم
 غمم بود به خوردن ، دگر غم ندیدم
 دلم خوش به غم ها ، دگر دل ندیدم
 منم شد به مایی ، دگر من ندیدم
 دلم خوش به مایی ، دگر ما ندیدم
 شرم بود به تلخی ، دگر شرم ندیدم
 دلم خوش به شعری ، دگر دل ندیدم
 دگر عشق ندیدم ، دگر پر ندیدم
 دگر جان ندیدم ، دگر دل ندیدم

^۱ رضایتمندی از سلامت

دل شکن ، دل شکسته^۱

دل شکن را دل شکستن جرم دل

دل شکن را غم نشستن مزد دل

دل شکن را دل شمردن سهم دل

دل شکن را جان فسردهن سهم دل

دل شکن قند مرادم ای فغان

دل شکن صبر مرامم ای امان

دل شکن روح فقیرم ای زبان

دل شکن جسم نحیفم ای جوان

دل شکن را دل شکستن خوش هوا

دل شکن را دل شکستن خوش بقا

دل شکن را دل بجستن خوش عطا

دل شکن را دل فسردهن خوش جفا

دل شکن دریاشکن موحم خزان

دل شکن معنا شکن اوجم فغان

دل شکن هیزم شکن چوبم حراج

دل شکن عهدم شکن روحم خراش

دل شکن بی پایه را تا پای دوست

دل شکن بیچاره را جویای دوست

دل شکن پیمانده را خواهان دوست

دل شکن مستانه را تابان دوست

دل شکن دل شکن قلبم وطن

دل شکن دل من شکن روحم به تن

دل شکن من دل شکن غربت وطن

دل شکن دل شکن تربت به من^۱

^۱ در این شعر دو بیت اول احوال فرد دل شکن و دو بیت بعد احوال فرد دل شکسته بیان شده و به همین ترتیب تا پایان ادامه دارد.

دل شکن پاتابه^۲ را تا پای دوست

دل شکن میخانه را محرومِ دوست

دل شکن پیمانه را مدیونِ دوست

دل شکن غمخانه را مغمومِ دوست

^۱ این دو بیت اشاره به قصاری از محمود درویش ، شاعر و نویسنده فلسطینی دارد:
لَا تُغْرِبْ أَحَدًا رَاكِ وَطَنًا...

غُرِبَتْ كَسَى نَبَاشِ كِه تُو رَا وَطَن دَیدِه...

در این دو بیت، بنده فرد دل شکسته را غربت دیده ای دانسته ام که وجود دل شکن را به مانند موطنِ خویش به عنوان مأوا و جان پناهی می دانسته و می زیسته است و حال ...
^۲ کفش چرمی که بندهای آن دور ساق پا پیچیده می شود؛ در اینجا و در کل هر جا که به پاتابه اشاره شده است، کنایه از پوشیدن این کفش به جهت پیمودن راهی طولانی که در پیش است می باشد... این راه و فاصله میان دل شکن و معبود و مقصود حاصل گفتار و کردار خود فرد دل شکن می باشد.

آتشِ خویش^۱

شنیدم هما را صغیرش بخواند

به کامم نوا را کبیرش بخواند

نهایت به چارش مرادش مرید

به غایت چه زیبا مریدش مراد

که گوهر بماند برایت نشانت پسر

که جوهر بتابد به حالت بقایت پسر

ببردش مریدش چو رندان سرای گزند^۲

بدادش مرادش چو مستان کمالش پسند

ندیدش فغانی ز آتش سرا را نشانی به پا

بدیدش امانی ز آتش قفا^۳ را فغانی به پا

هر که را زانو بغل معنا به سر هیهاتِ دل

هر که را چشمان تر شکوا به لب شیدای دل

^۱ این شعر برگرفته و تقدیری است از نوای "نی و آواز" اثر پرواز همای با شعر شادروان صغیر اصفهانی:

داد درویشی از سر تمهید سرقلیان خویش را به مرید

گفت که از دوزخ ای نکوکردار قدری آتش به روی آن بگذار

بگرفت و ببرد و باز آورد عِقْدِ گوهر ز دُرچِ راز آورد

گفت که در دوزخ هر چه گردیدم درکات جحیم را دیدم

آتش و هیزم و زغال نبود اخگری بهر اشتعال نبود

هیچ کس آتشی نمی افروخت ز آتش خویش هر کسی می سوخت!

محمد حسین صغیر اصفهانی در سیزدهم ماه رجب ۱۳۱۲ هجری در اصفهان متولد شد. در اثر تربیت پدرش که آقا اسدالله نام داشت و یکی از مداحان بود به اشعاری که دیگران در مدح و مصیبت چهارده معصوم سروده بودند آشنا گردید و در سنین هشت و نه سالگی شروع به گفتن اشعار نمود و به همین دلیل صغیر تخلص گرفت. از آثار او می توان کتب دیوان ، وداد بشر ، مصیبت نامه ، فضائل الائمه و خطبه الغدير را نام برد. وی در هفتاد و هشت سالگی در اثر بیماری در گذشت.

^۲ آزار، آسیب، آفت، بلا، خدشه، خسران، زیان، صدمه، ضرر، لطمه، مضرت ؛ سرای گزند: در اینجا کنایه از دوزخ ، سرای بلا و حسرت و آه خسران می باشد.

^۳ پس ، دنبال ، پشت سر ؛ در اینجا اندوخته ، توشه و کارنامه خویش در دنیا

مریدش چون بیامد شمع او سوزد به سر
مرادش چون بیابد مست او بوید به بر
این چنین پندش مریدش را به پیرش را مراد
این چنین سهمش مرادش را به دینش را مراد
شعر صحرا فهم معنا تاب دل ها را صغیر
سوز و غوغا شعر فهاوا ناب جان ها را صغیر
صوت زیبا مرغ مینا شور معنا را همای
خوان دیبا کاش دل ها نور فردا را همای

درویش^۱

سازِ تنبورم نوایش حق بجو

تار و تنبورم نوایش هو و هو

زینتم روحم روانم من علی

خالصم جسمم زبانم من علی

شیر من آن حیدرم مقصد علی

نام او سر منزلم مولا علی

به صحرا کوه و دریا دشتِ جان

شعرِ من مولای من مولای جان^۲

صبحِ محشر خیزمم من یا علی

گویمش من جویمش او را علی^۳

هم به درویشی نمازم خوانده ام من بر علی

هم به درویشی ذکاتم داده ام من بر علی

مرغِ حَقِّم ، حقِ حَقِّم شب تا به صبح

مُهرِ عشقم ، هِقِ هِقِّم شب تا به صبح

درسِ قرآن ، شعرِ ایمان ، یادِ یار

یارِ مستان ، نامِ ایران ، تارِ یار

سازِ من تنبورِ من سوزش صداس

دردِ من درمانِ من بودش نواش

عالی ام عالی نژادم در مقام

صوفی ام عارفِ نجاتم والسلام^۱

^۱ تقدیم به استاد سید خلیل عالی نژاد ؛ روحش شاد و یادش گرامی...

^۲ این بیت اشاره به شعری از بابا طاهر دارد که استاد آن را با نوای تنبور اجرا نموده است:

به دریا بنگرم دریا ته بینم به صحرا بنگرم، صحرا ته بینم

به هرجا بنگرم، کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا ته بینم

^۳ اشاره به شعری از استاد سخن سعدی شیرازی که استاد عالی نژاد آن را اجرا نموده است:

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم

صبح صوفی

مطربا را دلربا خنیا نوایی را بساز

دلربا را مطربا بینا گدایی را بساز

از دلا سوز و نوایی نغمه ای زیبا بساز

بر غنا جود و جفایی لمحہ ای زیبا بساز

کز ترنم وز تمکن دیو و دد شیدا شود

کز تفعل وز تبسم زیر و بم معنا شود

آری آری مطربا مخلص نوایی را بساز

باری آری مطربا مغرب عشایی را بساز

تا سرازیرم نوایت چشمه ای جوشان رود

تا به سامانم نوایت سرمه ای کوران شود

نا امیدی دل مریدی چشمه ای گریان رود

نا به کامی بی کلامی خسته ای نالان رود

ساز تو معنای تو آوای تو بیدل شوم

سوز تو فہوای تو نوشان تو بی سر شوم

^۱ قسمتی از توضیحات سید خلیل عالی نژاد درباره مرام و مسلک اهل حق:

اهل حق یک دین بیشتر نمی شناسد و آن همان خداپرستی و اسلام یعنی تسلیم بودن در برابر امر پروردگار عالم می باشد. می توان گفت که ما کلیه ادیان و مذاهبی را که ریشه ی الهی دارند قبول داریم ولی ادیان و مذاهبی را که ریشه الهی نداشته باشند و هدایت به سوی خداپرستی نکنند از نظر ما مردود شناخته می شوند.

اهل حق واقعی و با ایمان کسی است که جز به راه حق و مسیر وجدان نرود و نیز اهل حق کسی است که شرار محبت علی وجودش را مشتعل ساخته و طبیعی است که چنین کسی هرگز نمی تواند به آب و خاک و هم نوع و هم وطنش خیانت کند و اصولاً خط اصلی اش که همان خط عشق است چنان او را به خود مشغول می دارد که از پیوستن او به امور نفسانی و انواع خیانت و غیره جلوگیری خواهد نمود. البته لازم به توضیح است که چنانچه در تمام فرق و ادیان افراد خاطی و ناباب وجود دارد، بعید نیست که اینگونه افراد در اهل حق هم باشند، اما هیچ گاه اهل حقی که مولا و دین خود را بشناسد و خود را باز یافته باشد هر قدر هم سختی و ناملایمات ببیند متوسل به این و آن نخواهد شد و آن کس که غیر این باشد به رموز و ویژگی های اهل حق پی نبرده است.

تا سرایی را به سودایم شبانه واله و شیدا شوم
 تا سرایی را به مستانم سرانه کاسب و ویلان شوم
 تا خماری می گساری صبح آخر عاقبت بیرون شوم
 در صبایی می فروشی جام آخر کارِ من مجنون شوم
 کو برآید طالعم صنعم خراباتم به فُرقانم دگر
 کو پس آید طالبم کُنهم سماواتم به ناچارم دگر
 این همه را آن همه غم بادگی سوزندگی دارد به بار
 این همه را آن همه دیوانگی مستانگی زاید^۱ ز یاد
 حالیا مست از می بی خوابِ مستان سرای
 حالیا شب از پی بی تاب مژگان همای
 دردِ دل را می به جامش شمع پروانه بسوخت
 چشمِ دل را هی به نامش چشمِ دیوانه بدوخت
 شمعِ پرپر دودِ او بر سر شفایش را بگفت
 جامِ لب پر عودِ او دودش به سر تنها بگفت
 نامِ نامی یادِ فانی جانِ کافی مالِ تو
 حالِ یاغی جامِ ساقی سالِ باقی مالِ تو
 صبحِ صوفی روزِ نیکی شامِ سیری مالِ تو
 نوشِ مستی هوشِ هستی پوشِ رقصی مالِ تو

^۱ می زداید، پاک می کند، از بین می برد

وداعِ شمع

شمعِ دل پروانه را یک شب سرایی بهترش راهانه کرد
 چارِ دل مستانه را یک شب به جامی کمترش آواره کرد
 سوز هجرت تاب فرغت اشک حسرت کام دل بیچاره کرد
 ساز فکرت ناب عشرت رخت خلعت شام دل پیمانه کرد
 گل به خاری را عتابی شمع دل دیوانه کرد
 گل چو ثانی را نشانی شمع دل پروانه کرد
 گفتش او شمعت سرایت نور تو پروانه را مستانه کرد
 هجر تو پروانه را میخانه را دیوزه را بیچاره کرد
 کار تو حیران تو گریان تو پروانه را دیدم خموش
 ذکر تو جانان تو پروای تو پروانه را دیدم ز دوش
 سوز تو زیبایی تو معنای تو مفتون تو مدهش به گوش
 سهم تو سیمای تو فلهای تو معشوق تو خواهش به گوش
 شمع پر پر دل بدادش نوش حق بزمش به شب میخانه را
 شمع پر پر حق بدادش نوش شب میخانه را پروانه را
 دود او چون بر سرش چرخش پدید آمد ز آن
 گفتش او گل در برش نرمش کلامی را به آن
 دود من بر سر سرایم محفلم خاموش من آید کنون
 درد من بر در قرارم عاشقم تابوت من آید کنون
 گفتمش دورم رود سردش شود عارض شود بر دیگری
 راندمش طردم رود گرمش شود عاشق شود بر دیگری
 عشق او پروانه را حدّم فزونی دیدمش من لاجرم
 شور من پروانه را جودم به سوزی دیدمش او را صنم
 عمر من بر سر رسیدش در برت دیدی کنون
 شمع من بر سر چو دودم بر درش دیدی کنون
 گو ز شمع می فروشی میگساری را درود
 گو ز عشقی جان گدازی دلنوازی را درود

گو که شمع عمرش تمامش را مرادش را بگو
 گو که دردش را قضایش را فغانش را بگو
 گو که ذوقش را سرشکی را بر او دیدی ز سر
 گو که اشکش را چو مستی را بر او دیدی به سر
 گو که سامان دیده ای احوال او را گل پسند
 گو که تابان دیده ای خواهان او را تا پسند
 گو مگو را گفتگو دیدی به شامش را سرایش را غبار
 گو شنو را ناشنو دیدی به سانش را صبایش را خمار
 شمع بیدل دل دلا گفتش سراسر نغمه را بی حد فکور
 شمع بیدل دلربا گفتش برابر صحنه را بی حد صبور
 زان میان پروانه را بیچاره را بر در بدید
 زان میان دردانه را یکدانه را در بر بدید
 چشم او روشن بگشتش صحنه را بدرود و گفت
 وه خوشا را وه دلا پروانه را دلداده را بدرود و گفت
 سوز پر پروانه را شاهانه را شمعم به بر
 سوز حق پروانه را دردانه را دودم به سر
 من تو را عاشق سماواتم به حق نورانه را دیوانه را
 من تو را تو من تو را جانم به حق تابنده را زاینده را
 عشق من را عشق تو زیبا فریبایی چو تو
 عشق تو را عشق تو معشوق تو سوزم چو تو
 با توام یکتا توام را من توام خواهی نخواه
 تو منی با من تویی دل من تویی خواهی نخواه
 پر پر پروانه را بالی به هم را مهربان جانان من
 سره سر پروانه را اشکی چو دُر را مرحبا خواهان من
 گل تو را پروانه را صورت سراسر را به هم
 نور تو دیوانه را تابنده را سیرت برابر را به هم

هر سه را پیمانه را مستانه را جامی به هم
 هر سه را جانانه را تا مویه را تابی به هم
 چون تو را دودت به سر را نام من جانت نهی
 من تو را دورت به سر را چون صنم تا با منی
 گل تو را دردی به درمانش بُدی
 چون تو را نوری به ایمانش بُدی
 او تو را روزی دگر خواهد رسیدت باقی ات
 من تو را امروز تو خواهم رسیدم باقی ات
 تا که گل در بر تو را باشد انیست مونست
 تا ابد را چون منی پروانه را باشم عشیقت عاشقت
 هر سه را یکجا به هم در بزم هم هرجا خوش است
 هر سه را سودای هم غوغا به هم میخانه را آنجا خوش است
 اینچنین را دیدمش شب را فغانی بر مزارش گردِ شمع
 عاقبت را دیدمش گل در برش پروانه را جمعی به شمع
 هان گل آرا مست می کاشانه را دیدم وفا
 هان دلارا جان دلا دلداده را دیدم بقا

ذکرِ حلاج

ذکرِ حلاجِ چو دلداری بر دار بشد

حلّ حلاجِ چو پنداری بر یار بشد

سنگِ پر سلسله را جورِ مَلکِ خلق بشد

سنگِ سر یک تنه را جودِ ملک درد بشد^۱

زارِ زری رویِ خودی سرخ بشد

رازِ خفی سوی کسی مُهر بشد

حق و حق را من توام یکتا بشد

حق و حق را چون تویی غوغا بشد

جرمِ او اوراقِ او الله و من لاه است او

سهمِ او تاوانِ او بر دار و سر دادست او

کارِ او حیرانِ او در وهم و یا پنداری او

جودِ او جانانِ او بر دار و یا سردارِ او

شَطْحِ^۲ او حالات و هم طاماتِ او در دل گذر

فتحِ او کیشان و هم مستانِ او در هر گذر

^۱ اشاره به پرتاب سنگ از سوی جنید در هنگامهٔ بر دار آویختن حلاج...

^۲ طامات، کفرگویی، شطحیات، سخنان خلاف شرع بر زبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن؛ کلماتی که در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر می شود، مانند: «انا الحق» گفتن حسین بن منصور، و «لیس فی الجبهه سوی الله» گفتن جنید و «سیحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید. آنچه صوفیان گاه وجد و حال بیرون از حد شرع گویند...

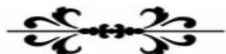
دوبیتی های عاشقانه عارفانه صوفیانه

روح مرا زخم مرا حال مرا فال مرا

جود مرا اشک مرا آه مرا درد مرا تاب مرا

نوش تو را هوش تو را کوش تو را سوز تو را

دوش تو را پوش^۱ تو را رقص تو را مست تو را

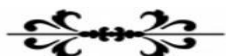


ارض و سما سبع^۲ سما^۲ رقص سماع بود و وفا

فقر و غنا^۳ دست قنا^۴ فهم سماع جود و فنا

نوش و هوا کوش و بنا غور و قفا

هوش و حیا دین و صبا سوز و وفا

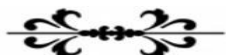


دست دعا عجز مرا رحم تو را

رحم تو را حال مرا یاد تو را

یاد تو را یاد مرا نور تو را

نور تو را راه مرا شور تو را

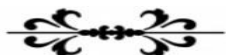


طبیبان جملگی شقایم درد من نامم تو را

حسیبان جملگی حسابم کار من یادم تو را

فقیران جملگی کمالم نارسم خراباتم تو را

خوشا را صوفیان طریقم را برقصم را تو را



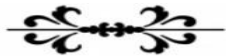
^۱ ازرق پوش ، پشمینه پوش ، صوفی ؛ در اینجا پوشیدن لباس رقص سماع صوفیان

^۲ کنایه از هفت آسمان

^۳ بی نیازی ، توانگری ، ثروت ، دولتمندی ، پرباری

^۴ ما را نگاه دار ، ما را حفظ کن (از مصدر وقایه است ، و وقایه به معنای حفظ کردن چیزی است از هر خطری که به آن صدمه بزند ، و برایش مضر باشد)

چرخ دستم در هوا فقر روحم چون تو را لب تشنگی
 هوش هستم در وفا نور چشمم چون تو را من بندگی
 کوش فهمم نوش جامم باده را در بر سراسر زندگی
 پوش رقصم می پرستم باد من را در سرم بالندگی



خوش به رومی خوش به صوفی خوش به حال
 خوش به حافظ خوش به ساقی خوش به فال
 می به ابدال^۱ نی به اغیار^۲ صافی به حال
 می به آقران^۳ پی^۴ به آبرار^۵ جامی به فال

^۱مردان خدا، مردم شریف، صالح و نیکوکار؛ در تصوف: اوتاد

^۲نامحرمان، غریبه ها، ناآشنایان، اجانب، بیگانگان

^۳نزدیکان، همالان، همقطاران، همگنان ≠ اغیار

^۴پی در پی، جام پیایی

^۵نیکان، نیکوکاران

چشمانِ مهربان^۱

روزی ام شد راهِ من بودم غریق

من در این اندیشه ها بودم غریق

روزِ من ایامِ من پیشم پسین

فالِ من اقبالِ من بختم برین

دورِ فرمان می زدم چشمم به خلق

دورِ گردون و همی فهمم به خلق

چشمِ خود آنی بدیدم دورِ دست

خانمی آن چادری بر ره نشست

کوچکش آن زادِ نو بودش بغل

کودکش آن دلبرش سر بر بغل

او به کودک دیدمش خود را در آن

او فروشد جعبه را آلوی روزش را در آن

گفتمش خود را روم سویش روم

گفتمش خود را خرم نانش دهم

چون رسیدم رحم من مهرم به خلق

چون نشستم راهِ من چشمم به چرخ

کودکان مهرش به دل دیدم مرا

نازکان نازش بغل دیدم مرا

ساعتی بنشستمو یک دل شدیم

ما دو زن در آینه یک من شدیم

در نگاهش دیدمش مهرش دگر

در صدایش دیدمش عشقش دگر

اندکی تا مدتی بودم به بر

حظّ من تا مدتی بودش به سر

^۱ بنده در این شعر به بیان تجربه ای از محاط شدن در جذبۀ حق و رهایی خالص ، ناب و غریبِ خویش در موقعیتی نامتعارف پرداخته ام...

بعدِ آن تا ساعتی حالم دگر
 حالِ من احوالِ من بودش دگر
 حظّ من محظوظِ من بودش دگر
 گویا احساسِ من بودش دگر
 گفتمش من با خودم را سادگی
 دیدمش آن خانمش را بندگی
 گفتمش یارب خدایا دیدمت آنجا به خلق
 تو به ره بنشسته ای تنها به خلق
 من تشکر می کنم شکر تو خدا
 تو به من حظّی بدادی تو خدا
 آری آری آری تو بُدی
 تو نمودی خود هویدا خود بُدی
 تو نمودی جانِ من جانانِ من شهلا خدا
 تو سپردی یادِ من یارانِ من زیبا خدا
 آن صفا را سادگی را بندگی
 آن جلا را بستگی را یکدلی
 تو و تو یکتا و تو تنها و تو
 تو و تو دلها و تو جانها و تو
 تو چو نوری تو عظیمی تو رحیم
 تو صبوری تو غفوری تو کریم
 مهرِ تو بارانِ بباریدش بهار
 مهرِ تو تابانِ بتابیدش خزان
 بیش از اینم شعرِ من یارا تورا
 بیش از اینم حظّ من تنها تو را
 حالیا گفتم به شعرم ختمِ من
 حالیا نثرم به زیرم حرفِ من

تا دهم من سهم تو از حظ من

تا کنم من جان تو روشن ز من^۱

^۱ برای چندمین بار موزیک را گوش می کنم... ازت می خواستم که نری... بهت می گفتم بمونی...
جاده... طی مسیر...

کنار جاده نشسته است... نوزادی در آغوش دارد و کودکی در کنار... چند جعبه زردآلو برای فروش گذاشته است...

کمی خوردنی دارم و کمی هم پول... سلامی و سلامی... آمده ام تا بمانم!... کمی حرف می زنیم... ساده کنارش می نشینم... نوزاد بور است و دوست داشتنی... خوابیده است... و کودک کم رو به مادر تکیه زده است... زردآلو تعارفم می کنند... خانم مهربان... و نگاهی که محبت آنجاست... چند تا بر می دارم... آفتاب کمی اذیت می کنند... ماشین ها رد می شوند... دوتایشان نگه می دارند... زردآلو می خردند و می روند... و نگاهی... خرابش نمی کنم... به هیچ نمی ارزد...

می دانم که بایست لحظه را نگه دارم... در میان انبوه صداها و نورها...

نخواستن هایم آنجا نشسته است...

می خواهم که بیايد... می دانم که می آید... تصویر درست شده است...

خدا آنجاست... سادگی... بی پیرایگی... انتها آنجاست و ابتدا... و زیبایی... زجری نیست... دردی نیست...

می گذرد... ساعتی برای خودم... و خداحافظی... و لبخند آن خانم... و چشمان مهربان آن خانم...

خدا آنجا بود...

می رانم... موزیک محسن چاوشی را دوست دارم... خشی صدایش را... شعر نوایش را...

اون همه که دلم برات به آب و آتیش زده بود

حتی اگه سنگ بودی، دلت به رحم اومده بود

بهت میگفتم که نری... بهت میگفتم که نری

ازت می خواستم بمونی، بهت می گفتم که نری

این روزا نیستی اما باز، به پات می افتم که نری

مادر

مهر من تا مادرم زیبایی مهتابی دگر
 ماه من یکتای من نیکو سماواتی دگر
 هر که را دامن مادر رویدش تا بی امان
 تاک او در ریشه را گمنام مادر را چنان
 میم من مادر شد و مادر جلالش کبریا
 دین من داور شد و مادر مقامش عرشیا
 مادرم می دانمت سختی به روزت روزگار
 مادرم می سازمت شعری به جانت ماندگار
 تو به فرزندت غنی هجران اولادت به سر
 تو به اخلافت وفی اجداد نیکویت به سر
 هر که را عذری به تقصیرش^۱ مرادش زندگی
 فکر نان هم ذکر جان تنها به کامش زندگی
 چون نهایت را تمنا بازی اش در زندگی
 او به غایت را تماشا حاصلش را زندگی
 اینچنین است مادرم ایام معنا در گذر
 عمر کوتاه زندگی را زندگان در هر گذر
 تو بر این خرده مگیرش بیش و کم
 چون نمک جودت ببودش زیر و بم^۲
 مهر مادر دیده ام جانان پسندیدش دگر
 پای مادر دیدمش جنت ببوسیدش دگر
 بوسه ام بر چادرت مستم به بوی چادرت
 بوسه ات بر گونه ام ذوقم بدادش بوسه ات
 جود تو تابان تو نوران چراغ خانه را بی حد فزون
 نام تو نیکوی تو خیرات و هم برکات تو بی حد فزون

^۱ عذر تقصیر، پوش خواهی

^۲ وجود مادر تعبیر به نمک شده که بودنش باعث خوشمزه تر و دلپذیرتر شدن غذا می شود.

مهر تو مادر شنیدم خواندمت نوشم بدیدم هر کجا
نام تو مادر نوشتم گفتمت سوزم گدازم هر دلا
سان^۱ تو مستان تو پیوند و هم قندان تو
فام تو الوان تو خوشرنگ و رنگین نان تو
تاب تو گیسوی تو دستان می انداز تو
جان تو جانان تو سوزان دل افزار تو
گفتمش فسانه ام مهرم به مادر محترم
گفتمش مستانه ام جامم به باده مغنم

^۱قرین، مانند، مثل

آژیر

یادم آید کودکی ها پنج و شش
 سنّ و سالم بچگی ها شصت و شش
 مبهم است و کم به رنگش آیدم من را به یاد
 تیرگی ها ، بچگی ها ، کوچه ام آرم به یاد
 بانگ آژیری برآمد زان صدا
 مادرم بر هول^۱ و لرزش بی نوا
 چادرش هم گل گلی هم تا به تا
 می دویدش کوچه را او هر کجا تا ناکجا!
 خواهرم بودش بغل بر مادرم
 چادرش در چنگ من پی مادرم
 مردمان دیگری در پی روان
 زنگ آژیرش ببودش همچنان
 بیچاره مادر ترس او مرگش زمان
 رنگ رخسارش پرد او را عیان
 درد مادر ذکر مادر زان زمان دارد حذر
 قصه هایش رنج فقرش حال او دارد نظر
 من که کودک بودم و تنها به یاد
 با شرف رزمندگان جنگیده اند نامش جهاد
 خرمم شهرم^۲ بشد آزاد و خرم مردمان
 دشمنم فتحم بشد آوار او بر سر صدام
 هشت بود و مقدّس در دفاع
 جنگ بود و شهادت در وداع
 بودش افسانه به سالش او به شصت
 جنگ ویران در دهه تا شصت وهفت

^۱خوف ، هراس ، ترس ، بیم

^۲همه جای ایران سرای من است؛ بنده اصالتاً خرمشهری نمی باشم.

ناخودم گاهم^۱ به یادم آمدش گل چادری
چون بدیدم کودکی چنگش به چادر مادری

^۱ ناخودآگاهانه ، بخشی از ذهن انسان که به آن آگاهی ندارد اما متأثر از آن است.

در کوچه

دیدمش جانها جهانم بی دریغ

مردمانم شهر من با دل عمیق

کودکی بودش به پارکی بی رفیق

مادرش یارش ، نصیبش بی شفیق

طفلکانِ کوچه ام خوش دِلان بازی کنان

مردی آمد هیبتی را توپشان پاره کنان

من زنی را دیدمش زنبیل به دست

سوز سرما سوی نان تنها به جَست

راه دورش خسته مردش می رسد تنها درود

تاکسی زردی که بودش همدش از صبح زود

مرد دیگر می رسد حشمتی سر در بلند

او سواره راه او مفتوحِ او شاسی بلند

دختری را چرخِ او ویلچیرِ او همواره لَج

بر دری را چرخِ نا هموارِ او همواره کج

نانِ شاطر راهِ من خوش در خیال

شامِ شاطر نانِ من چندین ریال

خانمی بودش نظافت کار و بار

رُفت و روبی و تکانی بر غبار

مرد همسایه به دکان سر چراغ

رزق او تا نیمه شب روشن چراغ

سائلان^۱ هم دیده ام من باشرف

سر به سطلی گشتن و در هر طرف

این که گفتم چشم من دیدش دقیق

دیده هایم بیش از این ها ای دریغ

^۱ آن که با گدایی چیزی از مردم بخواهد، خواهنده، کسی که طلب احسان کند...

روح من شد عاجزم از گفتنش

مدتی صبرم کنم بلعیدنش

دیدمش حیران روزی روزگار

دیدمش مفتونِ خوبیِ کردگار

رستگاری در شائوشنک^۱

فیلم زیبا پر ز معنا رستگاری شائوشنک
 راز زیبا سوته دلها رستگاری شائوشنک
 زندگی درسش بدادش نقش او دانا رابینز
 در گذشتن از تونل پانصد کثیفش را تمیز!^۲
 کوتاهی باشد نبینم من نماد
 آن تونل بودش به سختی چون نماد
 دیدمش من زندگی صدها تونل
 چون به بحرانم رسم یا سوته دل
 زیر باران دیدمش پاکش روان
 مزد صبرش بودش آن آب روان
 یاد من هوشم به یاری^۳ انتها آمد تونل
 روح خود صیقل به سختی اکتفا آمد تونل
 گفتش اندی او به رد حرفش امید
 زندگی یا مردنت باید گزید
 چگشش آن قالبش اکمل کتاب
 یورش آن داورش آقدس کتاب
 درس خواندن دادش او مرد جوان
 تا سری باشد سرش را در میانش با سران
 علم او هم حِلِم او بودش عجین
 عدل او هم جهد او هر دو قرین

^۱ رستگاری در شائوشنک (The Shawshank Redemption) یک فیلم سینمایی آمریکایی در ژانر درام به نویسندگی و کارگردانی فرانک دارابونت و بازی تیم رابینز، مورگان فریمن، باب گانتون محصول سال ۱۹۹۴ است و در آن رابینز در نقش اندی دوفرین و فریمن در نقش الیس «رد» بازی می کنند.

^۲ اشاره به عبور اندی دوفرین برای فرار از زندان ، در شب بارانی از کانال فاضلابی به طول ۵۰۰ متر .

^۳ هوشیار و آگاه باشم.

صحنه آخر به یادماندنی باشد عجیب

فیلم دیگر دیدمش را منتها باشد قریب

مک کوئین بودش ستاره پاپیون^۱

او هم آخر زد به آبش تا جنون^۲

^۱ پاپیون (Papillon) فیلمی سینمایی در ژانر درام ، جنایی ، و سرگذشت‌نامه‌ای به کارگردانی فرانکلین جی. شافنر است. این فیلم محصول سال ۱۹۷۳ فرانسه و ایالات متحده آمریکا است و بر اساس رمانی واقعی از آنری شاریر به همین نام و با بازی استیو مک کوئین و داستین هافمن ساخته شده است.

^۲ در مقایسه ، موضوع هر دو فیلم محکومیت شخصیت بی گناه اصلی به تحمل حبس طولانی مدت می باشد که هر دو در فکر و نقشه فرار از زندان می باشند و در انتها نیز هر دو موفق شده و فیلم با تصویر اقیانوس که به گمان بنده نمادی از رهایی ، آزادی و وسعت پیش رو می باشد به پایان می رسد. ناگفته نماند که به تعبیر عرفانی این حقیر ، پیام فیلم می تواند تلاش مستمر انسان بی گناه محبوس در زندان وجود و در پی آن مبارزه با آماج دنیای وجود و در آخر شاید رهایی و وصال معبود و مقصود در اقیانوس بیکران فرّ الهی باشد.

ابد و یک روز^۱

اشکِ تلخم روزِ من را تا ابد

تلخِ اشکم شورِ من را تا ابد

دختِ نیکو آن سمیه بختِ دور

نیکِ خوش رو آن سمیه رختِ سور

دودِ او اسپندِ او محفل قرار^۲

حُسنِ او صلواتِ او محفل قرار^۳

چهرِ او خندانِ او خواهر برادر را به عکس

نازِ او چشمانِ او خواهر برادر را به عکس

رختِ نو احوالِ نو خواهر پسندیدش به یار^۴

زارِ رو گریانِ رو خواهر پریشانش به بار^۵

از سمیه تا سمیه پی به پی دادش غریو

از نرو تا می روم سر به سر دادش غریو

زان سیاهی زان تباهی جملگی

زارِ دل خون جانِ مجنون جملگی

قطره اشکم گونه را لمسش عمیق

اشک چشمم ناله را فهمش دروغ

(ابد و یک روز فیلمی به کارگردانی و نویسندگی سعید روستایی و تهیه‌کنندگی سعید ملکان محصول سال ۱۳۹۴ است. این فیلم روایتگر خانواده‌ای است که درگیر مشکلات مختلفی همچون اعتیاد، فقر، بیکاری و مشکلات خانوادگی هستند. از همه مهم‌تر، روابط عاطفی میان اعضای خانواده است. پیمان معادی (مرتضی)، نوید محمدزاده (محسن) و پریناز ایزدیار (سمیه) از بازیگران اصلی و تاثیرگذار این فیلم می‌باشند که در شعر به دیالوگ‌های ایشان اشاره شده است.

^۱ زمان یا مکان ملاقات، در اینجا وعده ملاقات داشتنِ برادر با خود جهتِ مصرفِ افیون

^۲ آرامش، آسودگی، آرامش داشتن، آرام گرفتن

^۳ اشاره به سکس آوردن غذا توسط سمیه و درخواست نوشابه از طرف محسن...

محسن پیراهنی مناسب برای روبرو شدن با خواستگاران سمیه پوشیده و تأیید سمیه را می‌خواهد...

^۴ اشاره به اتفاقات بعدی و انتقال پر تنش و غم‌انگیز محسن از خانه به کمپ...

خانه را بودش به کاشی را پدر
 خانه را بودش به نامی را پدر
 نورِ چشمش مادرش را در شَباب
 سویی چشمش مادرش را در عذاب
 او بشد راضی به افیونش سراب
 او بشد ساقی به افیونش شَباب
 کمپِ ترکش اعتیادش را مراد
 ترکِ کمپش اعتیادش را مراد
 رقصِ دستش در هوا را نشئگی
 دستِ لرزش در هوا را تشنگی
 ای دریغا برادر را برادر بر رهی چشمش به در^۱
 ای دریغا برادر را برادر بر رهی دورش به سر^۲
 چشمِ خیسش را سمیه ای دریغ
 خشکِ چشمش را سمیه ای دریغ
 راندش آنک جمله را تلخم گریست
 چشمِ خیسم جمله را تا ته گریست
 گویمت را چوون برادر دل خوش است
 دانمش را در قیاسش دل خوش است
 بختِ بد ، بد بختِ مردم دل خوش است
 روزِ نو ، نو روزِ مردم دل خوش است^۳
 برترش را خواهر و هم مادرش بر دیگران
 بدترش را بختِ بد فامیلش و هم دیگران

^۱ اشاره به سکناس گیر افتادن محسن به دست مأموران مواد مخدر ، آدرس غلط نوید و نگاه خیره محسن به در خانه...

^۲ اشاره به فاصله عاطفی میان دو برادر (محسن و مرتضی)

^۳ ضرب المثل روز از نو روزی از نو ؛ این ضرب المثل در اینجا به معنی زیر می باشد:
 وقتی کسی تلاش زیادی می کند که مشکلی را حل کند و یا حتی تصمیم گرفته کار جدیدی را آغاز کند، اما موفق نمی شود و دوباره به همان خانه ی اول بر می گردد.

طفلِ دانا سر به راهی مستعد

طفلِ کوشا چشمِ راهی ملتهب

نیمه شب چشمش فسردهش کوچکش

نیمه شب بر در فسردهش خواهرش^۱

راندش او بختش عطایش دل لقا^۲

ماندش او رسمش وفایش جان فدا

او سمیه مادر و هم خواهر و بودش چراغ

او سمیه خانه را کاشانه را جودش عماد^۳

نازِ شستش مرحبا کارش بدان

کار دستش مرحبا بلوا نشان^۴

معضلش را تابعش را آن اعتیاد

مخلصش را خانه را آن اعتیاد

سیل چشمِ نیمه شب دلها گریست

خواب چشمِ نیمه شب جانها گریست

زین خلائق سوتنه دل جانها گریست

وین دقایق مویه دل بلوا گریست

^۱ اشاره به سکانس پایانی و بهت نوید از نبود و فراغ خواهر و سپس بازگشت سمیه...

^۲ ضرب المثل عطای کسی را به لقایش بخشیدن ، در اینجا صرف نظر کردن

^۳ در مصراع اول بودنِ شخصیت سمیه که وظایف هم مادر و هم خواهر بودن را به عهده دارد و نیز به علت کم توقع بودن ، تواضع و تعقلِ همواره در هنگام بروز احساسات ، رقت قلبی و صفات پسندیده دیگر در موقعیت پیوند دهنده اعضای خانواده در نبود پدر قرار دارد، به چراغ خانه و در مصراع دوم وجود او به ستون نگهدارنده خانه و خانواده تشبیه شده است.

^۴ تشکر و قدردانی از عوامل فیلم از بابت اینکه با تهیه این فیلم تبعات مربوط به این پدیده اجتماعی خانمان سوز در خانواده- های متوسط و فرودست جامعه را به مردم نشان دادند.

آونگِ گفتمان

ساده دیدم زندگی سختش نمود

گفتمان را دلخوری سختش نمود

نقضِ گفتارش سپس در بی خودی

سعی انکارش سپس هم با خودی

سفسطه را مغلطه حیلِت به هم

همهمه را سر سره خیزد به هم

دستِ آخر رشته را در هم به هم

دستِ آخر قصه را سر هم به هم

جستنم بر سوء من فهمم دریغ

جستنم بر فهمِ من کورم دریغ

سعیِ من در ژرفِ من علّت چرا

فهمِ من بر درکِ من خواندم چرا

خواندمش را گفتمان آدابِ آن

هر که را ترتیبِ او را گفتمان

چون به آونگی مثالش در میان

بعدِ آن بحثم گرانم را میان!

ما به معنا هر دو را زیبا کلام

ما به فهوا هر دو را نیکو روان

آن میانه حاصلش صحبتِ کمال

آن مقاله^۱ جامعش ختمش کلام

چون که آونگ هر دو را پیمودمان

او چو آهنگ^۲ هر دو را بشنودمان

چون به باری دیدمش اصلح درست

بار دیگر را به یارم بینمش مصلح به دوست

^۱ گفتار، مقال، سخن

^۲ آواز، لحن، نوا، آوا

اینچنینم منطقی پندار و گفتاری چو نیک اینچنینم بالغی معلوم و کرداری چو نیک^۱

^۱ این شعر برگرفته از مطالعات سالهای دورِ دانشجویی این حقیر در بابِ فلسفه می باشد، که بنده این روشِ فلسفی را به جهتِ مصرف در زندگی روزمره تشریح نموده ام.

دیالکتیکی _____ کی هگل _____ یی (آون _____ گ):

هگل منطق و روش مخصوص خود را برای کشف حقایق، دیالکتیک نام گذارد. وی، وجود تضاد و تناقض را شرط تکامل فکر و طبیعت می دانست و معتقد بود که پیوسته ضدی از ضد دیگری تولید می شود. برای مثال، یک آونگ را در نظر بگیرید؛ هر گاه از تعادل خارج شود، به اوجی در یک سمت می رسد، سپس با سرعت بیشتری به سمت دیگر خواهد رفت و اگر نیرویی به آن وارد نشود، این بار کمتر از بار قبل منحرف می شود تا در نهایت به تعادل می رسد. این امر در جامعه انسانی از مسائل اجتماعی گرفته تا مسائل روزمره و تصمیمات ساده رخ می دهد؛ بدین معنی که هر تصمیمی، وقتی در یک سمت واقعیت قرار می گیرد، موجب درست به نظر رسیدن سمت دیگر واقعیت می شود. اما به هر حال این نوسان روزی به تعادل (واقعیت) می انجامد.

در دکانِ زرفروش

روزی ام آمد برفتم زرگری

نیتیم این شد خرم چندین زری

اندکی کردم درنگم تا کنم سکه خرید

آمدش مردی برابر سکنه را او در خرید

گفتش او تلخی به رویش زرفروش

کاین بُود آخر مرا در عیش و نوش

سکه ها باشد مرا مهرِ زنم بر گردنم

خستگی باشد مرا هم روحیه هم بر تنم

کارِ من روز و شبم دردم بیاید بیش از این

زارِ من دردِ سرم بندم بیاید بیش از این

هر سه ماهی مادرم کوبد به سر

این چه ها باشد پسر خاکت به سر

گفتش و کردش خریدش پس برفت

زرفروش بیچاره هم اندیشه رفت

گفتش آخر کلامی کو بدید

تاکنونش در دُکان صدها بدید

در چهل بودش به فردش زین سبب

ترس او بودش ز ضربش^۱ زین سبب

سوز چشمم مدتی دردم بر آن

موجزم من را مَثَل فهمم بر آن

مَخْلَصم را آدمی در آدمیت لازم است^۲

مکملم را آدمیت را خرد اکمل تر است

در گرفتن دادنش نبودش برکت

این شنیدم بس ز مردم قَرَقَت^۱

^۱ ضربه روحی

سعدی شیرازی

عود را گر بو نباشد، هیزم است

^۲ آدمی را آدمیت لازم است

در خیابان چون شدم دیدنم بودش دگر
شسته بودش دیدنم را چشم من بارش دگر^۲
فسانه خواهد شعر را کامل و هم جامعش
چون بباشد موضوع روزش به جانش جامعش

^۱ کسانی که از همسرانشان جدا شده بودند.

^۲ اشاره به شعر سهراب سپهری: چشم‌ها را باید شست ... جور دیگر باید دید

مشق شب

مشق شب شد حسرتم در بر دلم
 قدر آن دانه کنون چون بر درم
 دفتر و دستک به دستم داشتم
 بی خبر بودم چه ها من داشتم
 قدر گوهر بعد آن کاشف شدش
 سر شدش مغلوب و هیهاتم شدش
 بر همه یکسان و عادل تاکنون
 آن کتب بودش سراسر تا کنون
 جنگ بود و دشمنم بر در وزین
 پناهی گاه من را مدرسه زیر زمین
 تا که دانش باشد و آموز علم
 تا که بینش باشد و آموز حلم
 فقر بود و نداری آن زمان
 خاطرم یادم که شیرینش زمان
 چادر و روپوش و سر را مقنعه
 پوشش رایج همین در منطقه
 زنگ مان تفریحمان تمرین سرود
 خوانده را ناخوانده را تنها درود
 متن آن در مطلعش خواهر حجاب
 مقطعش ارزندگی حفظش حجاب^۱
 یاد تلخش خنده ام میرا بشد بر لب کنون
 درس مشقم مدرسه حسرتم زیبا بماندش در دُرون

^۱ متأسفانه فقط مطلع و مقطع شعر به خاطرمانده است:

خواهرم حجاب تو آبروی امت است خواهرم سیاح تو مظهر نجات است...
 ای زن به تو از فاطمه اینگونه خطاب است ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است.

خوانده ام معصوم و از دستم برفت

آهی آمد غمگینانه پس برفت

یاد من تا دانش و آموز من تا مدرسه

یاد من تا دفترم مشقم کتابم مدرسه

سر به سر را یکسره غوغای درسم مدرسه

هر یکی را مدرسه مسئول مشقم مدرسه

نام تو ایثار و هم پیکار تو تعلیم تابانت درود

یاد تو گاران تو معنای سنگین نام تو آموزگاران درود

شکستِ دشمن

روزی ام شد قصه ای یادم بداد
 جنگِ دشمن تا شکستش در نمود
 آری آری قصه ام آید به یاد
 من بگویم قصه شعرم را به باد
 بودش استخری مهیا کوسه ها
 جملگی دران به خشمِ ازدها
 کوسه ها هفت تا به هشت با هم ستیز
 خشم خود چون ازدها دندان به تیز
 چون بدینسان چندی اش آخر گذشت
 یک یکی آخر به جانش درگذشت
 بعدِ آن استخر دیگر شد پدید
 جمع دلفین ها به شادی شد پدید
 کوسه ای تک هم ببودش او مزید
 چوون کنندش کوسه را خشمش بدید
 جملگی خندان و شادان تا به رقص
 دوره کردند کوسه را با هم به رقص
 هر یکی چون رد شدش حربه^۱ زدش
 دم به جنباندن کوسه را ضربه زدش
 کوسه دشمن بودش و تنها و تک
 ضربه ها خوردش به جانش تا به مرگ
 اینچنین هوشش بدادش داد او یکجا نجات
 وینچنین دلفین به شادی حیّ او حالا حیات
 فعل من شد آگهی قصه را دانم اصیل
 اولاً دشمن نیابم ثانیاً باشم عقیل

^۱ وسیله یا عملی که از آن برای رسیدن به هدف استفاده می‌کنند، اسلحه، جنگ افزار، سلاح، دستاویز، مستمسک، ابزار رویارویی

دژم خیمم^۱ دارمش من بیش از این
بخششم زیباترم را هم مهیا پیش از این
یاد او فسانه را دادش مثالش قصه اش
شعر او آن قصه را کردش مثالش خوانده اش

^۱ بدخو، بدسرشت، بدنهاد

انتخاب

گاهی ام می رسم بر سر دوراه
این کنم یا آن کنم بر چاه و راه
می شوم فکری و تسلیسم^۱ چرا
چوون کنم یا چین کنم آخر چرا
در جوانی ساده لوحی منتخب بودش به سهل
باری ام بر هر جهت مُصطَلَح بودش به جهل^۲
حالیا چوبیش گرانی خوره ام
اینکم بر سر دوراهی مانده ام
دانمش در هر مسیری پا نهم
آخرش بر سعی و جهدم بایدم
عاقبت اندیشم و فکرم به انجامم به پا
در جوانی و کجایی تا کجا^۳ آن ناکجا!
دیده ام را زندگی ها شد فنا
انتخابی سرخودی آن اِشتبا^۴
مردِ پیرش در قفس تا اختناق
می پرد دورش به ذهنش در اتاق
دستِ حیرت می کشد بر چانه اش
اشکِ چشمش می چکد بر گونه اش
کاش او هم وهم و هم پندارِ او
گوشِ خود گیرد جوانش او به او
گویدش آنک تو را این انتخاب
باشدش تنها هلاکت پس خطاب

^۱تَسْلُئِل، تسلسلِ افکار، پیوسته شدن، پی‌درپی شدن، به هم پیوسته بودن، مانند زنجیر

^۲کلمه‌ای که در زبان جمعی از مردم غیر از معنی حقیقی خودش متداول شده باشد

^۳تا کجا می دیدم و می اندیشیدم

^۴اِشتباه

چون رسیدش راهِ تو بر سرِ دو راه

مشورت باشد تو را همپای راه

عقل خود هم تا توانی چاره کن

فعلِ خود خاتم به آن اندیشه کن

جویی ات جویی جوابت آخرش جوینده را

پرس و جویی ، جستجویی را جزایت را چرا

مخلصم من گویم و ختمم دلارا را کلام

تا بباشی در توکل بر خدایت والسلام

هیئاتِ چشمان دیدم و واحسرتی در هر جمیع

چون شدم فسانه و دردم به دل هر دم سمیع

استادِ آواز ایران

تا سحر خواندش شجر^۱ مرغِ سحر
تا سحر مرغم بخواندش بر شجر
ابر بارانش بهارانش بباریدش خزان
یاد ایامش به زاری گلشنش دارد فغان
نوحه خواندش تا سحر را من خروسم بی ثمر
عمر من بگذشتشو آخر بماندم بی خبر^۲
رفتش استادم به آوازش کنون
رهسپار باقی اش بر در کنون
فوج و فوج و دسته دسته مردمان
ترک و لر ، کرد و بلوچش مردمان
زابلی و مشهدی ، گیلکی و ارمنی
آذری و کرمانی ، تفرشی و تهرانی
دسته دسته آمده بر سر مزار
حملِ او تشییعِ او دلِ بی قرار
خوش بُود بر آدمی آخر چنین
سیلِ چشمانی ببارد این چنین
هم به آوازش هم به خطاطش تمام
هم به ایران هم به تورانش مقام
بعدِ این گل ها هم آخر در عزا
بعدِ این دل ها بسوزد بر قضا^۳
روحِ تو آرامشت باشد قرین
نامِ تو دردانه ات باشد بهین

^۱ استاد محمدرضا شجریان

^۲ رباعی از ابوسعید ابوالخیر ؛ اجرا از استاد شجریان و نیز استاد شهرام ناظری

هنگام سپیده دم خروسِ سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری

^۳ تقدیر و حکم الهی که در حق مخلوق واقع شود ، مردن ، درگذشتن و ...

خیر و شر

در بهارانم به بارانم مغیلان کرده رشد
 در گلستانم به بستانم مغیلان کرده رشد
 من به باغم بانم و خارش به چشمم نایدش
 من به یارم یارم و جورش به چشمم نایدش
 من به صحرا من به دریا تشنه ام
 من به دل ها من به جان ها تشنه ام
 من چه گل ها من چه دل ها کشته ام
 من چه گل ها من چه میهران^۱ خسته ام
 ای دریغا روبهان گرگ بره آمد گله
 ای خدا دشمنان خارِ گره آمد فله
 سازِ من بشکستشو دل خامُشی
 سوزِ من بشکستمو جان خامُشی
 رو به هر سویم نهم آن خامُشی
 سو به هر رویم روم آن خامُشی
 ای دریغا خیره دیدم چیره را آن خامُشی
 خامش و خامش تر و خامش ترش آن خامشی
 گفتمش من بشکنم آن خامشی
 باغِ من! من بشکنم آن خامشی
 حالیا رفتم به جنگم خامشی
 حالیا جنگم به سختم خامشی
 جنگِ من بودش ستیزم با بدی
 رزمِ من کردش سلاحم را غنی
 چون به ایمان زینتم دادم به دل
 نورِ ایمان حیدرم دادش به دل

^۱ میهر ها ، نیکی ها ، محبت ها

خیر و شر شرم به خیرم خامشی

شر و خیر خیرم به شرم روشنی

یادِ من یارانِ من بردش هجوم

جانِ من جانانِ من کردش فتوح

نم نمک دیدم به گلِ ها روشنی

نم نمک دیدم به دلها دل خوشی

نور امیدم بدیدم بعدِ آن

باغِ مینویم بدیدم بعدِ آن

سازِ من دیدم نوازِ دل خوشی

سوزِ من دیدم نماندش با خوشی

مزدِ من بودش به باغمِ روشنی

شعرِ من دادش به دلِ ها روشنی

حالیا جنگم بکردش چیره را آن روشنی

روشن و روشن تر روشن ترش آن روشنی

بعدِ اینم دانمش باغم به گلِ ها باغبان

بعدِ اینم باشمش باغم به گلِ ها پاسبان

خیر و شرم من نبردم بود و بس

دفعِ شرم من نبردم بود و بس

حکمتم آن غفلتم دادش به باد

همتّم آن رخوتم دادش به باد

دیدمش فستانه را خارِ مغان

کندمش خارِ مغان دل را چنان

پاسخِ نیکی

مونسم من نیکی ام شد برقرار

پاسخم من نیکی ام شد الفرار

چون درختم من بدادش میوه را

هان بگفتا او بدادش میوه را!

من خودم بر ذاتِ خود آگه بدم

چون تو را بر ذاتِ خود قانع شدم

لب به دندانم گزم و احیرتا نیکی بدی

این چه ها باشد چرا نیکی بدی؟!

یادم آید ذکر مولایم علی

جانِ من مولای من مولا علی

هر که را خدمت بکردی تو به او

او بگفتا ترس تو بعدش از او

سالی ام موکول من نیکی سوال

رفتش آن بر بادِ من ترسم جواب

روزی ام شد غیبِ من پاسخم متنی بداد

تا بخواندش چشم من پاسخم حتمی بداد

گفتش آگه مردی اش حرف دلم

خواندمش آگه شدم مشقِ دلم

او بدادش یک جوانی بال و پر

آن جوان آخر شکستش بال و پر

او نمک خوردش نمکدان را شکست

او پریدش پُشتِ واران^۱ را شکست

قلب او بشکستشو انکارِ او

یاد او هم نامِ او خُسران^۱ او

^۱پُشتوان ، تکیه‌گاه ، پشت‌وپناه ، به معنی پشتیبان باشد و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آنرا بدیوار و سر دیگر آنرا بر زمین نصب کنند

لب به دندانش گزیدش پیرِ او
 او بکردش فکرِ او کردارِ او
 تا بگفتا بحثِ داین به مدیونی بُود
 بحث انکارِ محبت بعدِ آن نفرت بُود
 خوش ندارد دیدنم را آن جوان
 چون به یادش خواری اش را آن جوان
 من که خدمت کردمش چون باغبان
 چون نهالی دادمش آبش ثمر من باغبان
 خارِ چشمش من شدم آن احتیاج
 یادِ خوارش من بُدم آن احتیاج
 پس بدین سان او رود دورم رود
 پس بدین سان او به انکارم رود
 ای دریغا اندک اندک بینمش مردم سپاس
 حالیا کارش به دنیا بگذرد مردم سپاس^۲
 این چنین است ای دریغا روزگار
 گردشش هم چرخشش در روزگار

^۱ آسیب، اضرار، خسارت، زیان، زیانمندی، ضرر
^۲ این شعر برگرفته از یک پاراگراف در صفحه ۴۴۰ از جلد اول کتاب در جستجوی صبح،
 خاطرات شادروان عبدالرحیم جعفری می باشد. این متن از زبان شادروان همایون صنعتی
 زاده و در پی اختلاف بین او و فرد معتمدش بیان شده است:
 و عجیب اینکه این قضیه را حساب کشفیات روانشناسی جدید می نویسند. روانشناسی جدید
 می گوید: داین به مدیون همیشه به چشم محبت می نگرد؛ و برعکس، مدیون همیشه با نفرت
 به داین نگاه می کند، چون هر وقت او را می بیند یاد دینی می افتد که به او دارد، در حالیکه
 داین یاد محبتی می افتد که به مدیون کرده است. وقتی به کسی خدمت می کنی و با
 خدمت او را به جایی می رسانی، همیشه از دیدنش خوشحالی، مثل نهالی است که خودت
 نشاندی باشی و به ثمر رسیده باشد، حال آنکه او به چشم کسی به تو نگاه می کند که شاهد
 احتیاجش بوده ای و خوش ندارد هر دم آن احتیاج و نداری و یا خواری به او یادآوری شود.
 البته هستند مردم سپاسگزار و حق شناسی که به خود می قبولانند و پاسخ نیکی را با نیکی
 می دهند؛ اگر چنین نبود کار دنیا نمی گذشت، اما همه اینطور نیستند و قاعده ی کلی همین
 است.

من همایم صنعتم زادم^۱ هنر
 چون همایون مرغِ من بودم به سر^۲
 خواندمش فهمیدمش علتِ عقاب^۳
 من خودم فسانه ام نیکی به ذات
 می کنم نیکی غیابم را شتاب
 تا رهم نیکیِ عقابم را عتاب^۴
 من نهم عزّت به نفسش احترام
 من کنم نیکی به خیرش اختتام
 اینچنین را من خدایم بنده را بارم بران
 اینچنین را من گدایم بنده را یارم بران
 خیر من را بنده را تابنده را از تا خدا
 جان من پاینده را خواهنده را من تا خدا
 برکتش نانش چراغش خلق او نیکو خدا
 بنده اش جانش نمازش چشم او بینا خدا
 خسته را درمانده را خامُش زبانش را ندا
 بنده را جنبنده را روزی به نامش را خدا

^۱ همایون صنعتی‌زاده (زادهٔ ۱۳۰۴ - درگذشتهٔ ۱۳۸۸)

^۲ پرندهٔ هما در اسطوره‌های ایرانی جایگاه مهمی دارد و معروف است که سایه‌اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت و کامرانی خواهد رسید به همین دلیل به مرغ سعادت معروف است.

^۳ عذاب، عقوبت، شکنجه و پاداش بدی؛ در اینجا عاقبتِ نیکی

^۴ ملامت کردن، سرزنش، گفتن کلمه‌ای از روی خشم به کسی، خشم گرفتن، درشتی کردن

جهلِ جاهل

بزرگی عالمی بیگانه ای^۱ راندش به حق
 جمله ای نیکو سخن خواندش به خلق
 چون به جاهل می رسی از ابتدا عاقل بشو
 چون به قاطر می رسی از ابتلا غافل مشو
 چون برانی سر به ره آغازِ تو قولت سخن
 او بیارد سر به ته آغازِ تو شأنت سخن
 او به آنی فوت و فن در ذاتِ خود را حرفه ای
 او به عمری زندگی در فعلِ خود را حربه ای
 او شکست می دهد با این همه یکتا هنر
 او و تو، تو مؤتمَر^۲ تو سهوِ تو یکتا به شر
 خود خرابش کرده ای بحثِ جدل
 خود شکست داده ای فعلتِ جدل
 این شنیدم کوچه را بازار و قولش را عوام
 چون رسیدی بی حیا اوّل سلام بعدش خِتام^۳
 جهلِ جاهل عذاب است و خرابت می کند
 فهمِ عاقل شراب است و سلامت می کند
 جهلِ جاهل هل دهد قعرت به چاه
 او اسیری می دهد فهمت درونت را به چاه

^۱سمیوئل لنگهورن کلمنز(مارک تواین)، نویسنده و طنزپرداز آمریکایی بود. او شهرت خود را مدیون رمان ماجراهای هالکبری فین (۱۸۸۵) و ماجراهای تام سایر (۱۸۷۶) است.

Never argue with an idiot. They will drag you down to their level and beat you with experience.

هرگز با احمق ها بحث نکنید... آنها اول شما را تا سطح خودشان پایین می کشند،

بعد با تجربه ی یک عمر زندگی در آن سطح، شما را شکست می دهند....

^۲محل اجتماع ؛ در اینجا وجود نا خواسته کشمکش کننده جدال کننده با جاهل، مکانی برای تمرینِ سفسطه، مغلطه، زبان تیز نمودن و ... شخص جاهل در نظر گرفته شده است.

^۳آشاره به ضرب المثل "به بی حیا که رسیدی سلام بده و بگذر" ؛ که بنده آن را در زبان ترکی از قدما شنیده ام و در گنجاندن آن در شعر به جهت معنا همت گماشته ام.

چون بیابی زندگی را منزلت انسان تو
 او بیابی زندگی را مذلت انسان او
 او به زشتی جهل خود میمون بُود
 او به حسنی فهم خود مفتون بُود^۱
 من نگیرم خرده را بر بی خرد
 جهل او بینم به علت بی خرد
 این که راندم شعر من مغزم کلام
 راند بعدم لمحّه^۲ را شرح کلام
 فهم من فہوای من تنها به یاد
 صلح من اصلاح من تنها به باد
 مانده تا برف زمین آب شود^۳
 مانده تا قلب زمین داغ شود
 مانده تا صلح جهان باب شود
 مانده تا ملک زمان رام شود
 مانده تا عالم من باغ شود
 مانده تا بالغ من ساز شود
 مانده تا گندم من کاه شود
 مانده تا نوبر من بار شود
 مانده تا راندۀ من کام شود
 مانده تا ماندۀ من جام شود

^۱ این بیت اشاره به ضرب المثلی عامیانه دارد: میمون هرچه زشت تر ناز و اداش بیشتر... در اینجا مباحثات جاهل نا آگاه به فهم (در واقع جهل) مستتر در خود به میمونی تشبیه شده که به زیبایی (در واقع زشتی) خود می نازد و آن را به عنوان یک ارزش برای خود محفوظ می داند.

^۲ لحظه ، دم ، زمان کوتاه ، یکبار نگریستن ، باشتاب به چیزی نظر کردن
^۳ اشاره به شعر بهاریۀ سهراب سپهری:

مانده تا برف زمین آب شود
 مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونۀ چتر
 ناتمام است درخت...

مانده تا جامهٔ من پار شود

مانده تا بادهٔ من چار شود

مانده تا چارهٔ من داد شود

مانده تا دادهٔ من قال شود

مات و ماندم صحنه را خاموش و حیرانم بماند

بات^۱ و ماندش نخوت و چشمانِ خاموشش بماند

گفتمش هر مزرعه کِشتش به وقتش را خوش است

گفتمش هر شِعه فهمش به سهمش را خوش است

^۱ قاطع ، قطعی ، برنده

سنگِ زیرین^۱

سنگِ زیرینِ گر تو را گوید بس است
 بس تو را بس را ستم او را بس است
 او بگفتا حرفِ خود تو بر رحیم
 او براندش حرفِ خود تو بر امین
 ورنه را او بر تو را اوجش حسیض
 تاب سختی رنج هستی را پَشیز^۲
 نی به نامحرم نی به نا آکرم^۳، خموش
 نی به نا فهمش نی به نا اهلش، صبور
 تا شهامت رفته را عمری شریف
 تا شرافت رفته را عمری آلیف^۴
 دستِ سردش در هوا را خستگی
 درکِ سهمش بر خدا را بندگی
 چون چو حیدر شیر حق یارش خدا
 چون چو اختر نورِ حق یارش خدا
 سنگِ زیرین بر یقینِ تاوان بداد
 زیرکی فرزانی در زندگی تاوان بداد
 گویمت را سنگِ زیرین را که راست
 گویمت را سختِ شیرین را که راست
 گویمت را نامِ دیرین را که راست
 گویمت را سنگِ زرین را که راست
 او پدر مأوا پدر مصلح پدر جانم پدر
 او پدر محفل پدر مُکفل پدر روحم پدر

^۱ سنگِ زیرینِ آسیاب؛ کنایه از مقاومت و پایداری داشتن، سخت مقاوم بودن

^۲ سکهٔ مسین کم‌ارزش که در زمان ساسانیان رایج بوده، پولِ سیاه

^۳ گرامی تر، بزرگ تر، جوانمردتر

^۴ آفت گرفته، خو گرفته

بر خمودی خستگی را چشمِ او خندان پدر
 بر صبوری زندگی را جسمِ او تنها پدر
 او به فرزندش غنیِ اولاد او را احترام
 او به اولادش وفیِ احوال او را اهتمام
 جانِ من جانانِ من قندانِ من بر در پدر
 حالِ من احوالِ من چندانِ من در بر پدر
 سالِ من زادم به خردم من کبیرم را پدر
 حالِ من زارم به خندم من اسیرم بر پدر
 کوشِ من مکشوفِ من کشفم خراباتش پدر
 هوشِ من مفتونِ من محزونِ دلدارش پدر
 هر که را دیدم به ذنش دل مراد
 من پدر دیدم به دینش دل مراد
 گفتمش فسانه ام شعرم به عذرم بر پدر
 واژه را معنا به فهوا دوشِ من نوشم پدر

آوارگی، پناهندگی... جنگ...^۱

کودکان را قصه ها باشد ز جنگ

قصه ها را کودکان باشد به جنگ

طفلکان را کوچکان را بی گنه

مادران را کودکان را بی گنه

کوله باران راهِ راهان تا به دور

سوی باران نامِ مهمان راهِ دور

خسته و درمانده و تنها به ره

رانده و وامانده و سرها به ره

جان پناهی کوره راهی فکر نان

نان خوراکی طفلِ خوابی ذکر جان

طفلِ معصومی به شک آمد ز این^۲

طفلِ مظلومی به آب آمد ز این^۳

آبِ دریا پس بدادش جسمِ او

یأسِ دریا پس برفتش بعدِ او

قطره اشکی راهِ رحمی اینچنین

اشکِ چشمی رسمِ مردی اینچنین

خانه را آواره را تنها به زور

چاره را بی چاره را مأوا به دور

^۱ تقدیم به مردم جنگ زده و آواره شدهٔ سوریه...

^۲ اشاره به تصویر و ویدئویی که پس از نجات کودک سوری از گلوله باران یکی از محله های واقع در شرق شهر حلب، در درون آمبولانس منتشر شد.

تصویر مزبور کودک سوری را در حالی نشان می دهد که گرد و غبار و خون خشک شده، بر چهره اش نمایان است و در شوک بسر می برد به گونه ای که نه گریه می کند و نه فریاد می زند. نام این کودک "عمران دقنیش" است و در زمان انتشار تصاویر فقط پنج سال سن داشت.

^۳ اشاره به تصویر تاتر انگیز و تکان دهندهٔ جنازهٔ یک پسر بچهٔ ۳ سالهٔ مهاجر سوری به نام "ایلان" از شهر جنگ زده "کوبانی"، که آب او را به ساحل بدروم ترکیه آورده و در حالی که به خواب ابدی فرو رفته است توسط یک مأمور گارد مرزی حمل می شود.

سوی هجرت کوی حسرت صبحگاه
 روزِ نکبت سوزِ فرغت شامگاه
 خانه را هم کوچه را مستانه را
 ناله را هم مویه را میخانه را
 یادِ مادر را برادر را پدر
 یادِ خواهر را جواهر را پسر
 یادِ ایام و جوانانش به شهر
 یادِ افغان و خراباتش به شهر
 حالیا مأوا بگیرد خانهٔ بیگانه را
 حالیا پهلوی بگیرد کشتیِ بشکسته را
 وه چه ها آواره را درمانده را معنای جنگ
 وه چه ها افسرده را بی خانه را فهای جنگ
 داعش و هر لحظه را حیرت پدید
 لرزش و هر لمحہ را وحشت پدید
 این چه ها رحمانِ من عالمِ پدید
 این چه ها اللهِ من آمد پدید
 غصه را پر قصه را آمد پدید
 فتنه را بی وقفه را آمد پدید
 بچه ها را طفلکان را اشکِ چشم
 مادران را کودکان را آهِ خشم
 لحظه را آن لمحہ را دردم به هم^۱
 جرعه را لا جرعه را دردم به فهم
 در قفس را بی قفس، سوزد جوان^۲
 بر دو شق را بی شفق، ایزد فغان^۱

^۱همدردی عمیق^۲معاذ الکساسبه یک خلبان اردنی بود که توسط داعش به قتل رسید. داعش یک روزنامه‌نگار ژاپنی را که هم‌بند وی بود گردن زد و پس از آن الکساسبه را زنده در آتش سوزاند...

سربریدن دل بریدن را فغان
 پرکشیدن جان بدادن را فغان
 قطره اشکم سوته دل را حق نبود
 سوز چشمم کوره دل را حق نبود
 نیک من راندم به حق را در کلام
 خویش من ماندم به حق را بی کلام
 مخلصم اشکم سرازیری اسیر
 محفلم دردم سراپایی به پیر
 وه دلا آرام تو مأوای تو ایمانِ تو
 وه خدا دَیّانِ تو غُفرانِ تو سُبْحانِ تو^۲
 وه خوشا هستانِ تو مستانِ تو
 وه خوشا راهانِ تو خواهانِ تو
 هر که را خواهانِ تو مشغولِ دل
 هر که را یکتای تو مشحونِ دل
 هر که را صحرای تو فلّاح او را محشرت
 هر که را معنای تو فهوای او را مَسندت
 هر که را مصلح جهانت داد او پیمان تو
 هر که را شاکر نمازت جان او جانانِ تو

^۱ شهید محسن خُجّجی (زاده ۲۱ تیر ۱۳۷۰ در نجفآباد - درگذشته ۱۸ مرداد ۱۳۹۶ در التَّنَف) از نیروهای ایرانی موسوم به مدافعِ حرم بود که در مرداد ۱۳۹۶ در عملیاتی در گذرگاه مرزی الولید (منطقه مرزی بین سوریه و عراق) توسط نیروهای داعش به اسارت درآمد و پس از دو روز به دست آنان به قتل رسید...

^۲ اشاره به برخی از نام های خداوند:
 دَیّان: جزا دهنده ، پاداش دهنده ؛ غُفران: آمرزش، بخشنده گناهان ؛ سُبْحان: پاک و منزّه، منزّه از هر نقص و بدی

افغان زبان

خلاق هر چه لایق قاصرم دیدم زبان
 رذایل هر چه باطل لایقم دیدم زبان
 قضاوت را عجب دیدم بدایت بر زبان
 حسادت را چو شک دیدم بطالت بر زبان
 دبدبه را کبکبه مزّ حلوا را فغان را بر زبان
 لقلقه را هروله فتح کورانِ بلا را بر زبان
 این بگو و آن بگو یک به یک راندش زبان
 حق بگم را حق بگو یک به دو راندش زبان
 هر که را هر سلسله راندش کسان را آن زبان
 هر چه را هر ولوله خواندش امان را آن زبان
 گفتش او آن ناخرد را با زبان
 خردِ خردش ضربه را نیشم زبان
 مر تو را را ای زبان شرمت میاد
 ور تو را را ای زبان مرگت مباد
 چون تو را ای را زبان ترکت کنم
 من تو را ای را زبان درکت کم
 خلق خود را دیدمش گوشم بدادش آن دو تا
 تو زبان را تک یکی چشمم به ابرویش دو تا^۱
 این چنین را ای زبان یارای تو آرام تو
 این چنین را ای زبان دانای تو خواهان تو
 چون به داری دادِ سر، سبزی گرانش تا به باد
 چون به بندی بندِ تو، بازانِ تو رانش به باد
 صوت تو از خلق تو بر خلق تو آنک خوش است
 تا نهی را ذکر حق را حق حقت تا حق خوش است

^۱ اشاره به ضرب المثل دو گوش و یک زبان

گفت تو نیکوی تو بر خیر و بر اذکارِ تو
تاب تو گیسوی تو بر جان و بر دلداری تو
ناب تو گیرای تو فهوای نیک اخبار تو
قاب تو کردار تو میراث نیک انجام تو



کتاب پیش رو برگ سبزیست تحفه درویش، برگرفته از درک هستی ، شور مستی، شیفتگی و حیرانی این حقیر در ذات بی همتای پرودگار عالم در کنار تجربه زیستن در روزمرگی ها و کوچه پس کوچه های زندگی با خمیرمایه ای از طبع شاعرانه... مضمون اوراق اشعار معنوی، عارفانه، صوفیانه و معدودی نیز اخلاقی و اجتماعی در قالب مثنوی می باشد... خوانش مهربانانه و مشفقانه خواننده دانا، نور امیدست برای خویشتن این خویش کمترین تا بنوازم دفتر دوم را...